

باسمه تعالی

## فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت: ۲۵۵۹۳

ردهبندی دیویی: ۸فا۱/۳۳ م ۷۳۳ ل

سرشناسه: مکتبی شیرازی، - ۹۱۶ ق.

عنوان قراردادی:

عنوان: لیلی و مجنون

کاتب: محمدحسن حسینی اصفهانی تاریخ کتابت:

محل نشر: اصفهان ناشر: به اهتمام آقا عبدالرحیم تاریخ نشر: [بی تا]

صفحه شمار: ۸۰ ص.: مصور ~~مصور□ درسی□ گراور یا افست□~~

زبان: فارسی ابعاد: ۱۳x۱۹ نوع خط: نستعلیق

روش تهیه: وقفی☑ اهدایی□ خریداری□ ارسالی□

توضیحات: سلطانعلی خصاف تاریخ ثبت: تیر ۱۳۷۹

یادداشتها: ۱. معلق به حواشی منظوم در ادامه متن

موضوع(ها): ۱. شعر فارسی - قرن ۹ ق.
۲. منظومه های عاشقانه - قرن ۹ ق.

شناسه(های) افزوده: الف. حسینی اصفهانی، محمدحسن، کاتب. ب. خصاف، سلطانعلی، واقف. ج. عنوان.

فهرستنگار: اسدزاده تاریخ فهرستنگاری: اسفند ۷۹



هو الله

هذا

کتاب مستطاب

لیلی و مجنون من کلام

مولانا افصح الشعراء مکتبی

علیه الرحمه در اصفهان

منطبع گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

ای بر احدیتت ز اغاز … خلق ازل و ابد سرآواز
ای سایه مثال گاه بینش … در حکم وجودت آفرینش
ای قطره ابر و ذره ریح … در حلقه طاعتت به تسبیح
ای کالبد آفرین جانها … گوهر کش رشته بیانها
ای طرفه نه آسمان عالی … در بحر تو چون حباب خالی
ای طایر عقل و عرش پرواز … بی یاد خوشش تو ناخوش آواز
ای مبدع آفرید کاری … سرمایه ده بزرگواری
ای برتر از انکه دیده جوید … با نطق زبان بریده گوید
ای داده صلاح خود ز آغاز … خلق آمده از عدم باواز
ای بحر تو پیش ازان مقعر … کانجا نتوان فکند لنگر
سررشته رشته های هستی … در نه گره سپهر بستی
یکدانه ز مزرعت زمین است … گروی همه خلق خوشه چین است

و به نستعین انه خیر ناصر و معین

حرفی که زماه تا بماهی … بر ذات تو مختصر گواهی
در مملکت تو ربع مسکون … گردیست ز گرد باز گردون
نه طاق مقرنس آفریدی … بیمشورت کس آفریدی
شد عقل و عقیله چون فلاطون … در فکر تو همنشین گردون
یکنقطه ز کلکت آسمانست … کانشا ، دو کون شرح آنست
مجنون تو با دل شکسته … زنجیر سپهر را گسسته
چندان که جهان گشاده دیده … غیر از تو خدای خود ندیده
صورتگریت بخامه تیز … در طبع صور معانی انگیز
عقل از طلبت بسی دویده … وز خانه خود برون ندیده
روی چمنم ز تو عنبرین خال … مرغ سخن از تو گوهرین بال
علم تو بخواندن سبق نیست … موقوف گشادن ورق نیست
هر نقش که یافت از نگارش … از قدرت تست پود و تارش

با حکم تو نیست حکم کس را / در بحر چه اختیار خس را
گر بر در کعبه یا بدیرم / از شهپر حکم تست سیرم
چون حکم تو ام مهار دارد / هر جا بردا اختیار دارد
هر چند که نامه سیاهم / شد دودکش نقب گناهم
هر گل که بکاشت چوب و نکش / از خانه تست آب و رنگش
گر بحر عنایت بجوشد / طومار گناه ما بپوشد
نه از گنه منت زیان بود / نه با مشدت از عذاب من سود
از سوزش ما که نیست سودی / این شمع تراب و دود و دودی
گر دوزخ گرم بایدت نیز / طومار گناه ما در آویز
خاکم تو سرشته و شاید / از دست تو هیچ بد نیاید
هر نیک و بدی که در نوا بود / نیک از تو و بد ز فعل ما بود
ما را ز کرم هدایتی بخش / در ملک رضا ولایتی بخش
اندر بگشا که چون سحابم / ره در حرم نجات یابم
بنمای بملکتبی در این راه / راهی که بحضرتت برد راه
آنرا که سپهر محل اوست / جان توشه بهشت منزل اوست
ما را بهمان برات کل بخش / مهر از کنف خاتم رسل بخش

## در نعت حضرت سید کائنات محمد ص

شاهنشه انبیا محمد ص / ماه افسر و آفتاب مسند
عنوان صحیفه الهی / سر خیل سفید و هم سیاهی
ای در فلک تو چار عنصر / در بحر تو چار دانه در
از چار ستون بیت معمور / بگشای بملکتبی در نور

وزدا که زمین شود چو خلکر
از گرمی آفتاب محشر
از ابر کف شفاعت بخیز
آبی بدهان خشک ما ریز
چون حمد خدا و نعت گفتم
زین در فلک سحاب سفتم
زان به که سخن ز پیر گویم
زان قطب فلک بپیر گویم
پیری که امام عقل و پیر است
استاد عطارد و دبیر است
صدری که زمانه چاکر اوست
گردون ورقی ز دفتر اوست
نه دایره زمردی رنگ
بر نقطه خانه اش بود تنگ
این خانه ناپدید روزن
از رخنه کلک دست روشن
کی



ای در سخنش رسید فلاطون / گوهی است بگوه داو بگردون
ای گرد تو بر جبین اغیار / زآیینه عقل برده زنگار
کلک تو بعقد و حل بینش / شد قفل و کلید آفرینش
زان پای که در هنر فشردی / شطرنج هنر ز جمله بردی
وز هر چه مراد خواست بودش / بی جنبش دست راست بودش
از قدر تو روز و شب بعالم / بر روی همه خلق دست بر هم
ای صاحب ارغوان ادراک / ای رابطه رفیع افلاک
دولت ز تو شد بزرگ مایه / دانش ز تو شد بلند پایه
بر من نظری کن از عنایت / کافسانه شوم بدین حکایت
باغ سخن از تو آب و یافت / از تربیت تو رنگ و بو یافت
تو خرمن دانشی یقین است / گر تو همه خلق خوشه چین است
انور بلند همتم من / کارم همه راز سوی خرمن
تا هست جهان بکام خود باش / جاوید بقا چو نام خود باش
بر مسند شرع و منصب و جاه / جاوید بمان بحسب دلخواه

## این سخن در مدح امیر الامراست که مخاطب بعلی اعلاست

چون صبح لوای زر بر آورد / روز از شب تیره سر بر آورد
افروخت سپهر تاج جمشید / از گوهر شب چراغ خورشید
گردون عنود چون مسیحا / از منظر صبح یافت احیا
خورشید چو گهر با نموده / چون که همه خفتگان ربوده
شد یوسف چه فتاده پیدا / یعقوب زمانه گشت بینا
دوران بکلید دسته زر / بگشود حصار چرخ را در

در سحری چنین نشسته
من در پی روزگار بسته
در برج روزگار و راستش
از دل نی خامه ام کشش
دود از سر او شده عمامه
وین قصه که بست عشقنامه
بر روی ورق نهاده خامه
خورشید بصد هزار مستی
یکباره گره ز کار بستی
اندیشه کنان که با که از در
این بکر جمیله را کنم مهر
زان مجمل اختران مفصل
خورشید پسین و صبح اول
از سایه رحمت الهی
فیروزه نگین و مه شاهی
زان مهر ازل که نگین است
اقبال ابد درست تمین است
او

از سودن لعل او نگارا
از سنگ ندانش آشکارا
در کوه شکستن آهنین سم
در چرخ زدن بر شهین دم
جبریل بدان سبک عنانی
آمد بسرای ام هانی
پیغمبر پاک را ندا کرد
پیغام گذاری خدا کرد
گفت ای سر جهانیان تاج
ای امشب و هر شبت معراج
برخیز که دوست با تو پیوست
درها بگشود و دیدها بست
خورشید ازل نمود دیدار
آن به که شوی ز خواب بیدار
هم چرخ فلک بهمه ستاده
در راه تو دیدها گشاده

او پیش قدم تر از جهان بود / زان پیشتر از جهانیان بود
عقل از کلمات اوست محفوظ / دل عرش زبانش لوح محفوظ
آدم که شده است لوح تصویر / زان صورت خوب شد جهانگیر
سجاده شرع او که بگشود / در کشتی نوح بادبان بود
تا پیش خلیل آذر آید / ز آتشکده سرخ رو برآید
بر ریگ بزره گذار آن نور / هارون و کلیم را بود طور
هر ذره ز خاک راه آن تاج / ادریس و مسیح راست معراج
گر سد شریعتش نبودی / طوفان بلا جهان ربودی
گر غنچه لب نه بر گشادی / از باغ جهان که در گشادی
حرفش که قلم بچوب بسته / در دست بدان قلم شکسته
بر لوح و قلم که خوش رقم بود / انگشت شهادتش قلم بود
زان لوح و قلم که امتحان کرد / بر ناخن ماه شق عیان کرد
کرد آن همه را سواد شوئی / تا یافت سخن سفید روئی
غواصی قلزم سما کرد / تا راه بگوهر بقا کرد

## در صفت معراج حضرت نبوی است

یکشب در آسمان گشاده / معراج محمدی نهاده
جبریل رسید چون وثاقی / از نور بدست یک براقی
برقی که ز جستن خیالش / در وهم نیامدی مثالش
با سرعت سیرش اختران لنگ / با گام فراخش آسمان تنگ
دستی که رکاب دار آن بست / بر کنگره عرش نردبان بست
چون کلک منجم از سر خاک / پایش همه بر نجوم افلاک





کار همه از تو یافت اتمام / وقتست که بر فلک نهی گام
زان مژده بسی نمود دیدار / شد بخت جوان و خفته بیدار
افروخته رخ قمر چو مهتاب / کان واقعه دیده بود در خواب
بر زین براق پا درآورد / بنیاد جهان ز پا درآورد
از نقطه قدم نهاده بموار / بر دایره فلک چو پرگار
چون اندیشش ملک شنیدند / تا عرش دو رویه صف کشیدند
نقش پر هر فرشته بود / صلوات و سلام از معبود
بر اوج ستاره صدر کونین / با روی چو ماه بدر کونین
شد ماه نگین شب سیاهی / نازد بزمانه مهر شاهی
او ساخت عطارد مهندس / در مدرسه فلک مدرس
گشت از دف و چنگ زهره پرچم / چون کاسه عود پر ترنم
چون سوی قدم گشاده / خورشید بزیر پا نهاده
گرد عرقش چو جست از اندام / شد گوهر میغ آب بهرام
بر تیرگی زحل چو بگذشت / تاریک شب جهان سحر گشت
چون بر سر عرش رایت افراشت / جبریل و براق هر دو بگذاشت
چون فکر حکیم سالخورده / بگذشت ز صد هزار پرده
از پرده لامکان قدم زد / بر عالم بی نشان علم زد
خورشید ازل نمود غرا / دید از ازل و ابد مبرا
با کام و زبان بحق سخن گفت / بی کام و زبان جواب بشنفت
چون گشت دلش خزانه راز / آمد ز مکان بلامکان باز
معراج کبیر و نفی اشیاست / تا بین مکان بلامکان راست

معلق
تا ابلق کش درین معلق
پوشیده بنکته بود مطلق
خطاب بحضرت رسالت مآب
محمد بن عبدالله صلعم
ای سر علم بود چرخ اعظم
ای جلت ستون عالم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

۸

عقل از تو بسته دهان ایام / بر کنگره ابد نهد کام
گر ابر شکافت تیغ خورشید / تیغ فلک آن شکافت جاوید
مرغیکه در تو خانه اوست / بحر و گهر آب و دانه اوست
برق تو و ابر سایه دار است / زان عطر فروش نوبهار است
ابر آن عرقی که از تو چکیده / افکنده بخاک و گل دمیده
بعد از همه انبیا رسیدی / بر حرف همه قلم کشیدی
پیش از همه گر تو رخ نمودی / غیر از تو پیمبری نبودی
چرخ از تو نهال یکثمر بود / شیرینی جمله در تو افزود
جان همه در حمایت تست / ملک همه زیر رایت تست
نه دایره سپهر دایم / بر نقطه ذات تست قایم
بر صدر چهار یار از آنی / خورشید چهارم آسمانی
چون فکرتم اینسخن اداکرد / اقبالم از آسمان نداکرد
کاین پیرهن از ازل قباد / برقامت میر و میرزاده
سرخیل سپه کشان مشهور / شه قاسم و ابن شاه منصور
انکوه مهابت زمین فر / گردون علم و ستاره لشکر
چون اختر سعد در سواری / دولت کندش رکابداری
چرخ آمده خانه مرادش / اقبال غلام خانه زادش
در پنجه زند بهر که بدخواست / چون شانه ز پنجه اش کند پوست
قهرش بعجب که سازدش تیغ / نه دایره پاره پاره از میغ
لطفش کند ار بسر دو دانه / دست اجل از زمانه کوتاه
ای تاج سران سم سمندت / نه دایره حلقه کمندت

ز ... منت بهر که بارد / از خاک مذلتش برآرد
در ملک تو شاخ گل شکفتن / شد خنجر کین بتر زدن
بازوی تو تک ز حصار است / عهد تو زمانه را بهار است
سبز است نهال چرخ مینا / گر تیغ تو داد آب دریا
در بزم تو آفتاب ساقیست / زان روی ارش حباب باقیست
دستت که می از پیاله ریزد / چون ابر بود که ژاله ریزد
طبعت چو در از صدف برآرد / چون ابر بود که کف برآرد
رخش تو بدست پای بازی / از خاک کند غبارسازی
چون

۹

چون او حرکت دهد جنود را / از طبع جهان برد سکون را
شمشیر تو فارس را امان داد / چون دجله که شد حصار بغداد
دایم فلکت بکام بادا / پیش از فلکت دوام بادا
گردون بتو مهربان چو دایه / دولت بتو همعنان چو سایه
احباب تو در زمانه منصور / اعدای تو جاودانه مقهور

## اینسخن در طلب عقل بود

شبگیر که بر کلاه زر دوز / پیچیده عمامه شب افروز
گفتی که فتاده خور بقلزم / بالا شده قطره های انجم
یا آنکه بنور مغرب افروخت / انگشت کشید و آتش افروخت
زنگی بر قان شامگاهی / آورده بچشم خور سیاهی
خور جام شراب بزم ایام / شب داروی بیخودی در انجام
بر روز ز شب دو رنگی افتاد / بر آینه عکس زنگی افتاد
بر بود چو بیضه شکسته / از ذره آفتاب خسته
برگشته گل ز روی امید / لنگر شده بادبان خورشید
گفتم مگر از هلال در شام / ناخن زده هندوی براندام
بر طاق مه از نو گر آنها / از اختر شده بود نردبها
من در گره شب سیه رنگ / از تنگی روزگار دلتنگ
شب بر من و دل نیارمیده / سودای دماغ و موی دیده
در دایره سپهر پردار / بر نقطه پای گرده پرکار
برگفته بچشم و دل درینجاه / برداشته پرده شب از راه
در قافله جهان بصد ساز / دیدم جرس فلک پر آواز

گفتم یکی ور این بلا پوی / کاین قافله را کجا بود روی
کاین عشق کنند کان چو تنگ / گفت این بعقل مرد عهد جلیل
وا زنده بعقل مستی تا میر / گفتم ره را بسوی تعالیم
کاو در فن مستی عالم راز / او بسته بجای عالم راز
او یکه خلق از و بسپرداز / او را همه دانش تمامست
وان در همه مذهبی امامست / از عینک آسمان کرسعادت
پرواز درون چرخ غایست / علم ازل و ابد کتابیست
پیشش چو دو صفحه کتابیست / من بسر تو زمید و دیدم
تا در قدم خرد رسیدم
دیدم

دیدم زده خیمه چو گردون | نقشی زنگار عالم افزون
پری بمیان نشسته چون نور | مشکین نفسی چو شمع کافور
با شخص دو عالم الخ خرسند | چون جان به بدن گرفته پیوند
من بهر غلامی ایستادم | داغش بدل و جبین نهادم
گفتم ز سر نیازمندی | کای گوهر تاج سربلندی
بنمای کسی ره بقایم | تا بر کشد از چه فنایم
او هست همای عالم آرا | او تخته خلق از او هویدا
چون من بسوی سخن خطابم | از تیغ زبان گهر شد آبم

که سخنها همه زان لفضل بود

دریا دل من چه میجوشی | دریا که چو میتوان بجوشی
بحر تو بجوش اگر بر آید | همچون کف که از و گهر بر آید
گر تیشه زنی ز خامه بر جان | گوهر همه سفته آید از کان
صد سحر مراز چاه بابل | از کلک میان بهتیب حاصل
بگشای زبان ز ابر در ساز | وز در چو صدف سپهر در ساز
چون چرخ برشته سخن پیچ | گر گردش چرخ نگسلد هیچ
ز دایره را که امر کن کرد | بنیاد سخن ز نقطه کرد
چو بحرف سخن بر آید از بن | نقشی زنگار خانه کن
هستی خبر اقامت اوست | تشریف بقا بقامت اوست
چلکیت فلک سخن صدایش | از چنگ غرض بود ندایش
زین بحر که در سخن زده دم | دریای سخن کجا شود گم
از نخل زبانه آب دیده | ساخش سخن عقاب دیده

کس ستاره چرخ خم
چون بحر نشسته بر چرخ گوهر
در باغ سخن سپهر کاخی
لوح و قلمست برگ شاخی
نظم گهری چو رشته در
گشت ز امتزاج عنصر
شعر است لطیفه الهی
مضمون سفیدی و سیاهی
از نغمه درین سپهر قانون
خارج شود ابجد [illegible] موزون
شعر است ز آرزوی زبانها
در نی نبود درین جهانها
ور خود [illegible]
زان [illegible]
آن شعر بود که چون بخوانی
از جان ز باید از زبانی
دریای



دریای سخن بر آب باشد | گر بحر تهی گهر نباید
از تیشه فکر جان خراشد | جان ابدی از آن تراشد
هر نقطه که معنی ترش هست | باشد صدفی که گوهرش هست
تا جوهر معنی ایستد دیر | الفاظ کن آهنین چو شمشیر
تسوید کشان شعر نامه | برود و دو شب کشیده جامه
اندیشه بجلوتست و نکش | چون خم که در وصله بود خوش

این بود مدح نظامی که تنها

ای کاله دل تجهیزم | عمال ترا رجا سالم
زانجم که در آسمان به تنگم | دندان زده دم نهنگم
هر نقطه ز کلک من که جسته | خون جگر است نافه بسته
در بحر گهر عرق بر آرم | از آینه دل فگارم
از سینه گشم کمان تدبیر | لیکن ز رحل نرسد تیر
چون تیغ خلاف نیم جانرا | در سینه کشیده ام زبانرا
با این همه گوهر از دل تنگ | چون کوه بسینه بسته ام سنگ
این طرفه که بنج گنج از در | خواهم بکف تهی کنم پر
لی لی که بزر ندارم آهنگ | گر زانکه چو میر است بی ننگ
آن کوزنیم که چون گهر داشت | انگند برو دو سنگ برداشت
زان مرغ سخن گرفت پستی | کش سنگ طمع بپای بستی
از گفتن حمد ام که با بست | پیشش چو دو صفحه کتابست
آنخوش سخنی که وقت تا دل | پیغمبر پاک راست جبریل
شخصی که به نسبت پیمبر | معراج رسول راست منبر

[illegible] منصبش که رود و [illegible]
[illegible] نفس مسیح مریم
[illegible] نفس [illegible]
از الفاظ معانیش [illegible]
[illegible] سنگ آب و لعل [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
چون سا به بال [illegible]
چون اولی [illegible]
[illegible] دایره [illegible] کاری
[illegible]
[illegible]
[illegible] جای [illegible]
[illegible]
این قفل که [illegible]
[illegible] قفل [illegible]
[illegible] بحرف [illegible]
از حرف [illegible]
یا جوج

یاجوج مخالفم که بیند دست / ای سد سکندرم کند پست
ابر ار چه بود سیاهی اندود / گردد شب تیره ظاهر از دود
موری که زند به شیر پنجه / بر بازوی خود نهد شکنجه
امروز مراست طبع ماهر / چون گنج فلک پر از جواهر
نظمم بود از پی تمامی / دیباچه خمسه نظامی
هر باد زبان من که خیزد / چون برگ زبان خصم ریزد
گنج است بدل مرا نهاده / گز در شدنش شود زیاده
گر بر کشم آتش نهان را / داغ حبشی کنم جهان را
ای مکتبی این چه خودنمائیست / کاین خودشکنی نه خودنمائیست
تا چند ز عقل و هوشیاری / از عشق بیار آنچه داری
یکدم ز حکایت خود اکنون / افسانه لیلی آر و مجنون

## بنیاد قصه لیلی و مجنون

بر خبر گذشتگان سخن ساز / از صور قلم برآر آواز
کز بر عرب بفر و جاهی / بوده است بزرگ پادشاهی
شاهی زده بارگه بکیوان / بسیار قبیله اش بفرمان
زیر و زبر زمین ز رخشش / مملو شده از سپاه و بخشش
شاهی زده بارگه بکیوان / بسیار قبیله اش بفرمان
زیر و زبر زمین ز رخشش / مملو شده از سپاه و گنجش
ز افراط گرفته گوسفندان / گیتی به درسی بزندان
از هر چه کرم کند خداوند / بودش همه چیز غیر فرزند
صد آینه پیش روی بودش / یک آینه رخ نمی نمودش

دی ذکرم همه کوکبی
شتی دو مهی به یونانی
ردی ذکرم همه دیاری
معمار بنی هر کهن سرائی
باشد در آسمان کش بر
عیسی بنفسش ابر ای
آباد فت بلغیرا و فراغی
از شمع مراد با چراغی
آمد بسرش چون فرشته
در قالب جان تنش سرشته
دیباچه خط آشنائی
ترتیب سواد روشنائی
نوری ز سواد بینش او دان
خورشید و آفرینش او دان
مادر پدر از نشاط او دور
با عیش ابد گرفته معمور

آراسته



آراسته شهر از آن دلفروز / چون از اثر ستاره نوروز
از چوب و نئی که بود جستند / بر روی بم و زیر ساز بستند
هر نی که ز خاک رسته دیدند / بردند بر او نفس دمیدند
چون برگ درخت بوستانها / پر نغمه ز باد نی زبانها
در منظر که هر کسی همی سود / هر سایه خیمه نغمه ای بود
چندان کله اش پدر فرو ساخت / کافاق ز جالو به پرداخت
از بذل زرش ربع مسکون / آوازه فقر یافت قارون
یکلحظه جدا نگردش از خویش / چون زر که فتد بدست درویش
چون وقت رسید زاحترامش / قیس هنری نهاد نامش
بنشاند حکیم طالع اندیش / گرد و ز فلک چه آیدش پیش
چون کرد ز اخترش نظاره / شد چشم حکیم بر ستاره
گفت این خلف خلیفه زاده / ماهی شود از فلک زیاده
روزی که ز دانشش فنونش / صندوق کتب شود درونش
عشق آتشی از دلش فروزد / و انجمله کتابها بسوزد
از آدمیان رمیده گردد / با دیو و دد آرمیده گردد
از سایه پشتهای کهسار / گردون کندش بزیر دیوار
از گفته بجا خبران مسرور / شد ظلمت ماتم الشب النور
خوبان قبیله آه کردند / گلگونه رخ سیاه کردند
از گریه بران گل بهشتی / گهواره با آب دیده کشتی
مادر پدر از غم دل اندیش / در آتش و از آب دیده خویش
یک لحظه گریستند از بیم / آخر برضا شدند تسلیم

چرخ گذرنده رام بیست
با کام مهر همه سلام بیست
چرخ است بزار دیده مرهم
لیکن شود ابیسیک شرم
بنشست و در بساط شطرنج
کسب [illegible] رنج
از بازی روزگار و از رنج
الفقصه چو رفت روزگاری
از بیکافت چون [illegible]
[illegible] دل که داشت مادام
زان آتش بگرفت باکم آرام
چون جان بگرفت پریرخی ندیدی
تا روی پری رخی ندیدی
از گریه دمی نیارمیدی
سرگشت بناز نقش ساله
چون شد لاله داغ باغ و لاله
خورشید رخش ز حسن جاوید
خورشید چراغ ماه و خورشید

از جلوه نسترن رونق
صد خانه فلک و دل از فاق
دو لبش که بهشت به لقا بود
حوران بهشت را لقا بود
پر تنگ ز انگبین دهانش
در کردن سر ز شهد لبش
چشمش بستاره را ببرد
مژگان سنان بدل ببرد
مژگان بدل خراب کرده
از آتش دل کباب کرده
در موج چو فلک همی فکنده
در گردن عالمی فکنده
لعلش چو حسن کرده کس شد
از مردم دیدها بکس داد
صد غالیه دار دانه او
خورشید ندیده سایه او

چون سال بده رسیدش از عمر — جوش جگرش باسمان رفت
بود از دل سوزناک بریان — بیواسطه ماه وصال گریان
هردم بخرابیش جستند — رخساره اش از گلاب شستند
کردند همه اختر از پی خند — در حلقه مکتبش دربستند

## تصویر مدرسه لیلی و مجنون

مکتب نه که باغ پر ز بلبل — از چوب ادب کشیده غلغل
رخ بر رخ هم دو صف کشیده — هر یک ز قبیله رسیده
یکسو پسران چون فرشته — از لطف و ملاحت سرشته
یکطایفه دختران چون حور — گرد آمده همچو مشعل نور
زانجمله یکی عروس زیبا — چون صورت چین میان دیبا

از نازکی کمر که او داشت — گفتی که بدل خیال مو داشت
ز ابرو مژه اش کمین گشاده — صد تیر بیک کمان نهاده
چون دیده قیس دید رویش — شد عاشق صورت نکویش
رفت آتش دل بهر رگ و پی — چون آتش سوزناک در نی
تخم غم عشق شد دل او — از رگ زده ریشه در گل او
وان ماه ز یکدلی که بوده — دل داده بقیس و دل ربوده
چون دانه سرشته در گل هم — رفتند ز دیده در دل هم
طفلان بورق رقم کشیدند — وان هر دو بهم رقم کشیدند
طفلان بکتاب رفته گریان — ایشان بکتاب رفته خندان
طفلان همه ده قلم نوشتند — ایشان غم دل بهم نوشتند
آن درد فزون شد از نهفتن — وان شعله زیاده از نهفتن
اطفال ز سوز آن دو مدهوش — پر غلغله چون نمک در آتش
عشق است و قیامت از ملامت — پوشیده کجا شود قیامت
از گوش بگوش گفتن راز — در گوش معلم آمد آواز
ترسید معلم مودب — آوازه برون دود ز مکتب
بنشاند دو مه مقابل هم — باشد که روند از دل هم
کاینه چو گردد از مقابل — صورت رود و نقش صورت از دل
واگه نه که این دو یکی بود — صورت دو ولی نفس یکی بود
یکدم که دو دیده هم ندیدند — چون نای ز رقیب هم تپیدند
کوشید ادیب و دل فتاده — وان شعله ز چوب شد زیاده
چوب ار چه ز گلشن بهشت است — کس در گل و دوزخش نکشته است

کی گرد در آب و گل ورد
سعی که درآرزوی سر برد
در آتش از نقیه و نار
با حافظ از داغ چو لاله
هر ده ز ... شمار از نشیمن
... حی شمار از زبان
چون ... سر بر زبان
رازی که ز ... نتوان گفت
از ... از خانگی نتوان گفت
... سوزش کرده
چون شعله ز سینه بر دامن
پنهان شود و ... [illegible]
از بسکه شمع ... آواز
شد ... لیلی آمده در
شد با در ... فرزند
بنشسته ... لیلی خند
ملک ... زخش لیلی
دور از افتادن لیلی
زکی ... [illegible]

این چو بود فسانه کی
بنشسته تر ز زحمت ناهی
لیلی چو شنیده پند مادر
افروخت چو شمع دل برادر
...ی رده دار زبان جانگزا
کاوخ جگرم بخون نگون
کای مادر مهربان بیکس
کاین سوخته را مسوز زین بس
بر خار کشیدم لنگ غمی
خار دلم بکاوان ملکسی
خستگی چو زخم خارم دام
جسمی و شمار شد زمانم
نتوان بفسون ز عشق رستن
بیهوده چه سود ز غم گسستن
آتش چو بخانم افروخت
بی آنکه بر افشانم نشانی

لیلی که ز قیس مانده مهجور | چون شاخ بریده گشت مهجور
سینه به حصار بام هر سنگ | سنگ لحدش نمود هر سنگ
هر روز ز هجر یار مهوش | تا شام دلش میان آتش
هر شب ز فراق ماه پاره | چشم سیهش پر از ستاره
مادر چو بحال او نگه کرد | از دود دل آسمان سیه کرد
گفت این جگر پر آتش من | تخاله جان تنکش من
چون شاخ گل بهار پرورد | از باد هوای گیتی زرد
دامن چو پری کجا فشاندی | گر چشم بدان نهفته ماندی
با آنکه درین هوس چو افلاک | از گرد هوا است دامنت پاک
دانی که جهان بهانه جوست | وآیینه آسمان دو رو ست
این عشق هوس بهر بیادت | کاین آتش دل و هم بیادت
ترسم تو با دو صد پابند | ز آب خضرت شکست یابد
آلوده شوی بهر زبانی | از پرده ببیندت جهانی
چون نرگس ازین سرشک غماز | رو بد شود دیده های اغیار
آگاه شود پدر ز حالت | در خاک نهان کند خجالت
خویشان ز زوال تو بر فروزند | نازک تن تو به تیر دوزند
آن به که چو آهوان تاتار | چو مشک شود ترانه بردار
تا سوز درون نشسته رو بگیر | پنهان ز دلت تاب تدبیر
بر خانه که میفرازی از هوش | در محکمی و بنای آن کوش
از شست گره بپای نبود | ز آن بخیه قدم بجای نبود
تا خانه کس نگشته ویران | انباشته به تنور طوفان



زاشفتگی دل خرابش
مجنون شده در جهان خطابش
هر روز که صبح بر دمیدی
فریادش خفقان برکشیدی
خورشید که تیغ نور کردی
شب را بطپانچه زرد کردی
آن شیفته رمیده آرام
رفتی بقبیله دلارام
پیراهن جسم پاره بستی
بر شاخ گل شکوفه جستی
چون غنچه ز سینه پاره کردی
از سینه کشیده آه چون دود
گفتی بفغان و ناله که یار
ای برده ز خاطرم شکیبا
دل بردی و از برم گسستی
بر عهد توپیش هزار و بستی

زین بحر برار چون حبابم | بی آنکه فرو بری در آبم
مادر چو بدید حال زارش | دانست که مشکلست کارش
بوسیدش و کرد دیده اش پاک | میداد ز بهر خورده تریاک
افروخته داشت هر زمانش | چون شمع بچربی زبانش

## کوه بگرفتن مجنون خراب

چون قیس گل خزان رسیده | زانگلبن یار شد رمیده
چون مرغ پریدنش هوس بود | وز چوب معلمش قفس بود
دل کوفته از کتاب گشته | بر آتش دل کباب گشته
هر چوب ادب که بر جگر خورد | دردی دگرش فزود بر درد
چون ابر بهار دیده اش تر | چون برگ خزان کتابش ابتر
تنگ آمده بروی از زمانه | هم خانه و هم کتاب خانه
عاجز شده از دو دیده خون ریخت | از خانه و از کتاب بگریخت
از سینه سوزناک تنگش | در لوح و قلم فکند آتش
افکند قلم که هیچ غم نیست | یعنی که بعاشقان قلم نیست
انداخت ورق که زآفت مرگ | نو دست شجر بریده را برگ
سوز دل آن چراغ شب سوز | از پرده فتاد گشت چون روز
بی روغن عقل شد چراغش | بیغوله غول شد دماغش
از سوز درون شدی شتابان | بر کوی سرش هزار چوگان
در وادی ریگ شادی اورا | غم بیش ز ریگ وادی اورا
هر دم بخرابه کرد خوابی | چون مرده تربت خرابی
از ناخن او که سوده بر سنگ | در بادیه لعل گشته هر سنگ

وز دیده نهان شدی چو [illegible] | دیوانه فکنده‌ام [illegible] بار را
آنکس که ترا ز من جدا کرد | دوزخ نتواندش سزا کرد
این گرد غم از کجا بیکبار | در راه من و تو گشت دیوار
وصل تو و مهر من در اینراه | امید دراز و عمر کوتاه
هجران تو زار کشتن من | پیش از اجلست خون بگردن
از دست منت ربوده تقدیر | جز دست بریدنم چه تدبیر
زاغ حسش منت ربود دوران | جز سینه شکستنم چه درمان
این گفتی و از سرشک خوناب | گردی بدبان حلق چون آب
چون بر شفق شب چو لاله | پیدا شدی از سپهر ژاله
روی شب تیره گون زغن وار | از بال سیاه سرخ منقار
آن گم شده از قبیله یار | رفتی و دل و قدم پر از خار
در کنج مغاکی از جهان دور | چون ظلمت گور تنگ و بی نور
خشتی که بزیر سر نهادی | بر آتش دل جگر نهادی
از قسمت آسمان که گشتی | روز و شبش اینچنین گذشتی
تا از قدم چنان شکسته | از رشته براه تنگ بسته
مجنون که ز کوی یار شد فرد | از ناله صدا بلندتر کرد
پهلوی قبیله بود کوهی | یکن کنگره فلک شکوهی
بر قله او فلک حصاری | بر دامن او زمین غباری
با رفعت او سپهر دوار | چون دایره میان پرکار
سنگی که ز بامش او فتادی | بر چرخ ز جنبش ایستادی
ابری که از او چو خیمه جستی | هر صخره طناب سیل بستی

۱
بر پشت دوی آسمان نمودی
چون رشته‌ی حل کوهی
انوا دیده در میان آنکوه
وادی بلا و کوه اندوه
آنکوه که بخت بود نامش
مجنون شده بود مرغ بامش
آن قشنه خاک تیره بودی
در بحر غمش ذخیره بودی
بر کوه برآمدی ز اندوه
کز بار دلش فرو شدی کوه
بر پشته کوه چون رسیدی
آهی بسپهر بر کشیدی
نالان ز کنار راه در کوه
چون رعد ز ابرهای اندوه
گفتی بفغان و ناله کی دوست
زندان شده بیتو بر تنم پوست
ای



ای عشق تو سینه پرور من | سودائی سایه ات سر من
چون اره دو دشمن زبان کشیده | کاهم ترا ز من بریده
تو پشت بما زتند خوئی | تا با که گشته رو بروئی
خواهم که بگوشه‌ئی نشینم | تا هیچ بد از جهان نبینم
چون چشم تو منقلب ستاره | چون مقبلم کند چه چاره
در کوه گریختم به یکسال | طوفان غمت همان بدنبال
گر بتو روم بچرخ اخضر | هم بگذرد آب چشم از سر
این گفت و در آتش دل تنگ | از گریه فشاند آتش از سنگ
پس شک دل زبان ز اندوه | چون سیل فرود شد از کوه
سرگشته بدور خیمه یار | گشتی چو بدور نقطه پرکار
خاری که غبار ناک دیدی | چون میل بدیده اش کشیدی
هر خیمه که از سحاب بودی | از آه دلش طناب بودی
هر جا که گذشت گرد بادی | زان سرو ز دیده گرد بادی
از یار بر او ز خویش خالی | هیزلیست بدان خراب حالی
تا سر قدمی بجای میداشت | بیجان قدمی بپای میداشت

## باز آوردن مجنون را بسرا

گویند که خون دل شدش قوت | از خون همه دکان یاقوت
کاندم که ز حلقهای گردون | زنجیری عشق گشت مجنون
هر دم پدرش خراب تر دید | از گریه رخش پر آب تر دید
پنداشت که سایه رسیدش | چون جامه بنیل غم کشیدش
وز سوز تفش چو شعله افروخت | دردی همه داروی جهان سوخت

[illegible] دو دوست ابر [illegible]
چون [illegible] هیچ دوا نماند در کار
چون [illegible] از جهد [illegible]
[illegible] پیدا [illegible]
آن مرد [illegible]
کاشفته دل [illegible]
[illegible] که درویش [illegible]
در خانه [illegible]
سر در [illegible]
بیماری او نیافت [illegible]
این درد [illegible]
[illegible] چاره بیرون [illegible]
[illegible] شنید نام فرزند
[illegible] ناخن [illegible]
گفت آن [illegible]
دان مرد [illegible] خانه من

در نقش سرای خشت از خوی / دل داده بصورت پری روی
سیمرغ قضا چو پر گشوده است / از چنگ من و توش ربوده است
فکری به از این برای او کن / درمان من و دوای او کن
زین قصه پدر چو آگهی یافت / حالی سر و پا برهنه بشتافت
نالنده بگرد کوه و وادی / گمشده یافت با منادی
تا یافتنش گذشت ماهی / از گریه میان گل چو کاهی
سرو سهیش دو تا کشیده / مویش بندی کله کشیده
در خاک چو کرم پیله غلطان / بر خاک طپیده رشته جان
از خار بدن که بر کشیده / اعضاش چو مرغ پر کشیده
از خار بنش برگ تن زار / چون کلبه عنکبوت پر تار
بر پای تهی شکاف بسیار / پر خارتر از شکاف کهسار
کس غیر رگ از تنش ندیده / چون صورت نو رقم کشیده
هر دیده اش از سرشک بگیر / دیوانه سوزناک زنجیر
حالی که ببر گرفته بالش / چون چوب بسوخت بر کنالش
زیبا حله که داشت با خویش / پوشید بر آن برهنه خویش
نشاند بگریهای زارش / پرسید ز کار روزگارش
کای بسته بپایت آسمان کوه / افکنده میان کوه اندوه
آلحته ز کودکی کناره / عنقات ربوده گاهواره
آن چرخ که با تو جورها کرد / کاشفته ترت ز آسیا کرد
زابرو گره بلند بگشا / وز دیو دماغ بند بگشا
هر جا نوری که یافت جانی / جوید خورشی و آشیانی

مسکین نونی از بدر ما
غم طعمه خواب کرده ما
چشمم بتضرع و دعایت
تا داده ترا من خدایت
در سلک مرن تن چو تار
کز مغز فشاندی استخوان
در عاشقی از بیت دوام
کاین خار ز دامنت بهم
تا هر دو بچاه غم ز تقدیر
من دشت تو و تو دشت بی گیر
در همیشه [illegible]
قورشید بیا و درم را بیت
گردم بجهان تهی چو [illegible]
چون ام صنمی که خود [illegible]
سازم ز دلم نرد باز
آرم بتو ماه آسمان

مجنون



مجنون چو شنید مژده کام / ز آرام رسیده یافت آرام
کای زیب تنم بتاب جانت / تعویذ تنفسای من زبانت
ترسم که بخانه ام بری باز / زین پرده مخالف آید آواز
دستش بگرفت پیر در دست / با او پدرانه بیعتی بست
کز آرزوی تو سر بتابم / تا خار اجل بپا نیابم
گر جستن لیلیت ضرورست / زین راه مرو که خانه دورست
گفت این و چو وحشی گرفتار / آورد بدامنش ز کهسار
زنجیر ز آب دیده گردش / زنجیر کشان بخانه بردش
مادر که چو جان بر کشیدش / بر تن همه تار رگ تنیدش
در بر چو کشید گلبن خویش / بر خار شدش از دل ریش
دیدش ز خراش غم خلالی / بدری شده آمده هلالی
نشاند دامید کام دادش / هم شربت و هم طعام دادش

## طلبیدن پدر لیلی را

با دسته گل چو صبح روشن / گلچین شد از این کبود گلشن
برداشت سپهر انجم افروز / خشت دری از دریچه روز
شد پیر و سپاه گوش برداشت / راه طلب عروس برداشت
چون شد پدر عروس آگاه / آب و عرقش ز دیده زد راه
بر دوش سرای بزم آراست / دلخواهش آنچنان که دل خواست
چون صیقل دل جلای او داد / زان آینه راز دل بر او داد
چندان پدر عروس در سفت / با سید عامری چنین گفت
کز آمدن تو شرمسارم / مقصود بگوی تا برآرم

چون سید عامری [illegible]
در پای وی پیکار و درود [illegible]
گفت این که [illegible] من
[illegible]
دانی که ز سر سخنی
وز هر چه طلب [illegible]
سر منصب [illegible] تو فرزند
فرزند مرا و هم تو فرزند
آن زر و همت [illegible] بگنجد
وان گنج که در زمین [illegible]
وان زمین ز نار [illegible]
در صحن زمین ز [illegible]
خشت از گهر [illegible]
هر دو [illegible] تو آرم
در خط غلامی تو آرم

[illegible] برای بند مجنون
گفت ای گره دل تو افزون
وقتست که چاره ساز گردی
دررا ستیزه ساز گردی
چون شمع بر جهان فروزی
در سینه داغ خویش سوزی
سنگ از سخن ار چه نقش گیرد
مغز تو سخن نمی‌پذیرد
بگشا گره جبین که [illegible]
کاین عقده از آنکه [illegible]
چون رشته کند گره [illegible]
در بخیه نماندش دلی
چون شعله هر آنکه سرکشی فند
جاوید میان آتش افتد
من دانسته [illegible]
کاین باد [illegible]

چون این پدر عروس بشنفت — چون آتش از این سخن برآشفت
گفت این سخن از جواب دور است — گو تشنه بمیر کاب دور است
این تیغ زبان بگفتگو نیست — گر تیز کشی بر و گلو نیست
خواهی که زنید گر نریزی — چون گرد مکن بلند خیزی
تا بیکذرد سبک عنانی — زنهار بکس مکن گرانی
کوه از عظمت گران نشسته — زان زلزله اش بهم شکسته
خاشاک که شد سبکرو خورد — دریا نتواندش فرو برد
فرزند تو هست دیو سرکش — با دیو فرشته کی بود خوش
چون جغد بهر خرابه یابی — جا کرده خراب در خرابی
بر دختر خویش چون پسندم — کو را بخرابه حجله بندم
وانکه [illegible] — کاین رشته نمیرسد بپیوند
جولاه که تار سخت بسته — از سوی دگر شود گسسته
دختر ندهم اگر برین در — با کوه زرم کنی برابر
گفت این بقهر شد روانه — شد سید عامری بخانه
بنشست و نهفته گفت با جمع — کان نور بریده گشت از شمع
آن گنج که دور از اختیار است — از حلقه مار در حصار است
واندر که بحر و کوه کف ما — از کام نهنگ در صدف ما
گر خور و پری بکار باید — آید بکنار [illegible]
خیل لشکرم او سپاه دار است — از ما یکی و از او هزار است
در چاره یک [illegible] شیم — با چند هزار کس بکوشیم
گفت این و بخانه بر خویشان — شد جمع هزار دل پریشان



[illegible] و دعا [illegible]
[illegible]
ابرو [illegible]
[illegible] او به عار
از [illegible] و دیوار
افتاد و [illegible] فتادی
سجده او [illegible]
بنشست [illegible]
هر که [illegible] بجانش
وادی همه [illegible]
هر حرف که از [illegible]
بر آتش و آب نقش مجنون
[illegible] عامری مجنون
[illegible]
[illegible] بنقش [illegible]
[illegible]

ور زانکه از آتش جوانی — سوزیست ترا ز خودنمائی
تا کرد زمین درم براهی — پیدا نکنم از پی تو راهی
ماهی که جهان فروز باشد — لیلی چو شب او چو روز باشد
هر ماه رخی که در جهانست — بنگر که نکوتری از آن هست
خوبی همه جاست در طلب باش — چون در همه جا یکیست نقاش
مجنون ز چنان امید بسیار — شد واقف نا امیدی یار
بگریست که یار خویش خواهم — کام دل زار خویش خواهم
این پند مراد کی نیوشم — گو هست هزار پای کوشم
مسلم نه بهر پری و حور است — لیلی بدو عالمم ضرور است
انجم بود ار چه عالم افروز — خورشید کند شب مرا روز
پروانه نشمع باشدش کار — در بگذرد آفتاب صد بار
خاطر بد و یار زشت خویست — گر روی نمودن از در دوست
زانم چو زباب دلبرم خواند — از بام روم چو از درم خواند
گر سر ز بدن برند و پایم — بر خاک درت به پهلو آیم
مشتاق زند در دلارام — آن سنگ که بر سر آید از بام
گفت این و ز جا فتاد بر خاک — بگریست بناله الم‌ناک
خویشان همه بر سرش نظاره — بر شعله شوق و شراره

## صفت پیر و دعا کردن او

گویند بروزگار مجنون — پیری بده توانا گردون
بر قله کوهی از جهان دور — نزدیک بحق ز مردمان دور
بر انبنه حصار کوه محکم — تاریخ کهن برای عالم

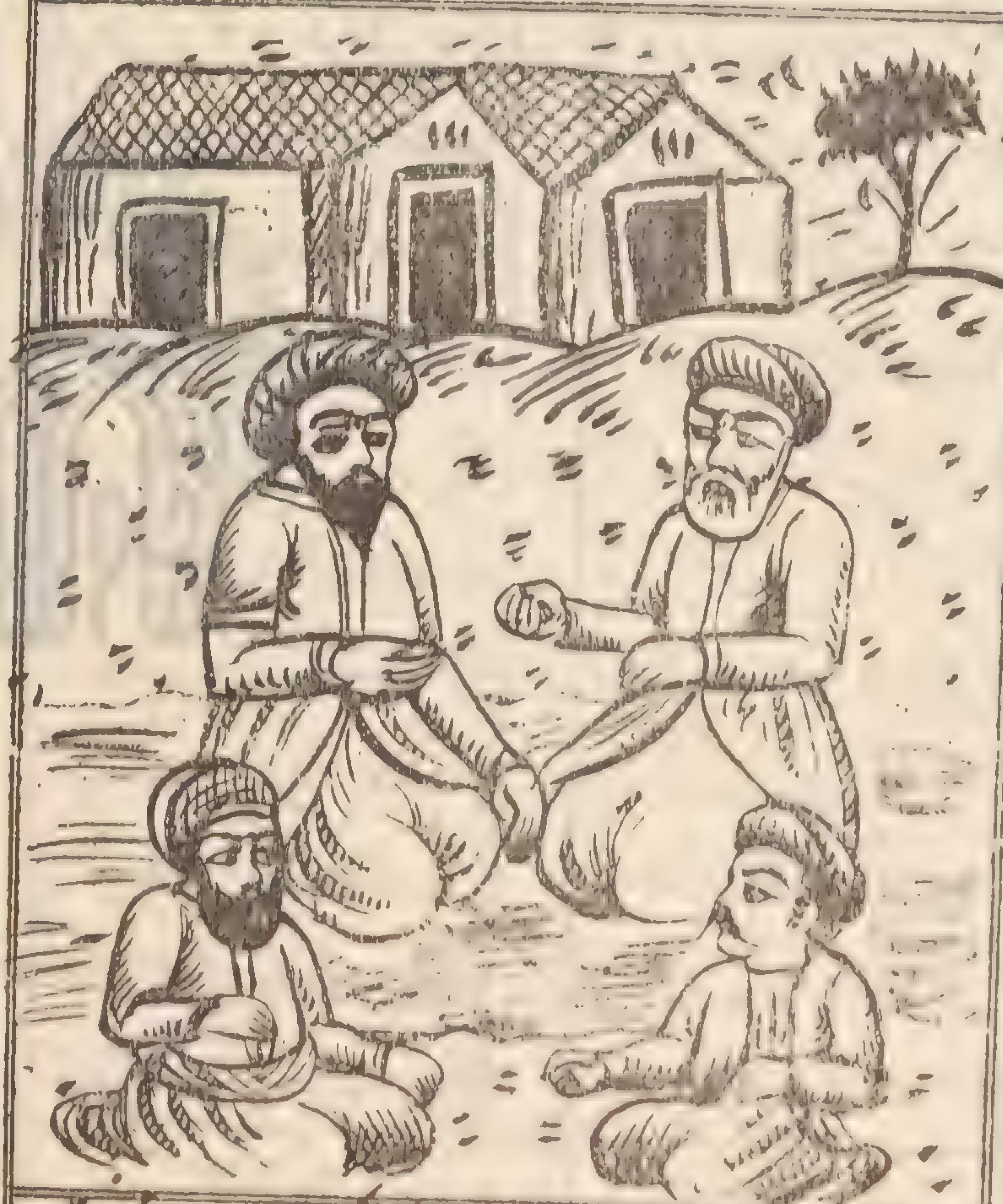
پروانه و شمع [illegible] وصل
از سوز غش عشق [illegible]
این گفت و فتاد دیده [illegible]
با قدحان بپای مجنون
زنجیری عشق با پدرش بود
کاین سلسله میکشد مقصود
یک بیت که یارب بخواند
هرگز نبود خلاصش از درد
سوز ابدی ده از عطایش
وانگه بعدم فلک دوایش
سوزی که ازو حیات خیزد
تن سوزد و استخوان بریزد
در عشق بهر دلش [illegible]
بروی دل یار مهربان کن
مجنون ز دعای از نه دین
برخاست ز جا و گفت آمین

تمت

گفت این پسر ضعیف مضطر
از ماشه سر بر زخمی زیور دوست
جگر دل زحمت ادراو کن
زاهد چو حدیث عشق بشنید
از گریه [illegible] سنگ کوه [illegible]

شوریش فتاده است بر سر
باید چو پری نگفته سودا
چون بی نفسی بکار او کن
لرزید چنانکه کوه جنبید
[illegible] کوه که سنگ صخره را سفت

تصویر آمدن مجنون و پدرش در صومعه پیر اهل دل



گفتا ز من اینکه خار و منت
در عشق که آتشی است معلم
بر حمله سپهر باد گیرد

کاین کس در آید عاقبت
با داستان فسون هر دو عالم
قندیل ستارگان بمیرد



تن خواست درید همچو جامه
چون وحشی برون دوید زانبوه
دیوانه اگر فتاد در بند
میگشت جدا از یار مانده
سرکوفته همچو سینه ریشان
خار کف پا بکوه و هامون
در سنگ بدل زدن زمین وار
هر سو که نظر فراز کردی
شعری بعبارت و بگوهر
چون روح بلطف دلپسندی
مضراب ز نالش از هر آواز
او تا میانه زار و عریان
هر بیت که بر لبش گذشتی
او بیخبر از دل پریشان
آخر چو تن گزیده مارش
برداشت زد و آه مردم
از آتش خویش بر کناره
بنشست و گریست با دل خویش
سنگی ز زمین بهیچ رو نشست
خاری نبود بهیچ صحرا
زانسته نه بنشیب در ملامت

سر خواست فکند چون عمامه
گمگشته چو آفتاب در کوه
زنجیر بریده یافت پیوند
محروم و امیدوار مانده
مغزی ز طپانچه اش پریشان
او در ده زپشت پای بیرون
در سینه شکسته سنگ کهسار
شعری ببدیهه ساز کردی
در دیده چو لعل و در دل اخگر
چون شعله زگرمی و بلندی
صد رشته جان گسسته در ساز
خلقی پی او فتاده گریان
آن یاد گرفتی و نوشتی
از گفت و خور و شنید ایشان
از خلق بریده روزگارش
خار دل خود ز راه مردم
تا رو نفتد بکس شراره
کاوخ چکنم باین دل ریش
گر آه من آتشی در آو منت
کانرا نکشیده ام من از پا
سر بر نزند بصد قیامت

[illegible]
در صحبت [illegible]
[illegible]
فصل بهار [illegible]
[illegible] کوه [illegible]
[illegible]

اجزای خویش خواند خویشان / دل کوفتگان سینه ریشان
کان ماه زکوه زیر دود / جوینده بزیر سنگ لیلا
گر حلقه کعبه است تدبیر / آشفته را کنند زنجیر
او جان منست گر شود نیست / رفتیم هم او و هم من از دست
بربسته ره کعبه ساز کردند / آهنگ ره حجاز کردند
آن رهرو کوه ناقه راندند / از کوه بناقه اش نشاندند
راندند بسوی کعبه محمل / وآهنگ برآمد از صلاصل
رقص شتران و غلغل زنگ / چون جنبش کوه غلغل خنگ

کهسا

چشمی بمن افکن از کرم کش / با بهره غاری از دلم کش
دور از تو بود ز طعنه بلاکم / زآلودگی وجود پاکم
از گریه من بداد خواهی / صد پاره به رسیده های
از جور لبت من شکسته / در سنگ چو آتشم نشسته
روزم بغمت تو دل فروزد / گر سوز من آفتاب سوزد
شب بیتو چراغ هست داغم / رگهاست فتیله چراغم
در دیده قد تو جا نگیرد / در شوره نهال پا نگیرد
گفتی که بگو ترا چه نامست / در بهده گشتنت چه کاست
مسکین منم از دو دیده در گل / از سنگ ره تو سنگ بر دل
جان داده چو شمع صبحگاهی / با سوز دلی و دود آهی
با آنکه بجان امید هم نیست / گر باشد امید از تو غم نیست
زانسوی هزار بحر آتش / گر خوانیم آمدن بود خوش
گر ره همه چه بود گریز آن / ایم برت افتان و خیزان
عشقیت بکسی چو بینم از دور / در جانم از دست نیش زنبور
موی تو که رشتهای مور است / کو بهر من اژدهای کور است

## حال مجنون و حج کردن او

چون گنبد چار طاق گردون / پر شد ز صدای عشق مجنون
دوران قدم از پی قلم ساخت / وین پرده راز را علم ساخت
در وادی غم چو بید در دشت / هر دم قدم استوار برگشت
مسکین پدرش ز چاره ماند / مدهوش چو سنگ خاره ماند
چند آنکه گشاد برد یا دست / چیزی خوشش نگرفت از آن بلا دست



کهساره نه دل بعکس کهسار / بیرون ز گهر درون پر از زر
با خار درون ز نرم کوئی / پر خار پریشمند گوئی
غبرا بدن و سپهر گردن / شب گرد ز سایه روز روشن
چون قافله راه رفت خیلی / آمد بقبیله گاه لیلی
مجنون چو دیار یار را دید / افتاد بخاک و چهره مالید
بگریست که کعبه من اینست / حاجتگه جانم این زمین است
زانکعبه کجا فزایدم نور / گر منزل لیلیم کند دور
آن گر ز طلبش بکعبه پوشید / از کعبه نه زین دیار جویند
گفت این و بر اشترش نشاندند / زانجاش بتازیانه راندند
می رفت و جمازها و محمل / از گریه او بماند در گل
زان راه بهر قدم جنازه / بر جانش نهاد داغ تازه
چون بر در کعبه حلقه بستند / عقد کرم و گهر گسستند
کردند خزانه خیر چند آن / گر گنج زمین که شد کان
چون پیر خمیده پشت محزون / پیش در کعبه برد مجنون
گفت ایندر کعبه است ای پسر / در حلقه زلف کعبه آویز
گو یا رب ازین بلا رهانم / وز دست دلم ستان عنانم
از تیر غمش سه روز / وز دود مرا چراغی افروز
ثابت قدمم کن از اقامت / زین تفرقه ام ده استقامت
از محنت لیلیم برون آر / مجنونیم از دماغ بردار
مجنون چو بکعبه دید خیلی / رو کرد سوی دیار لیلی
گفتا بنشان ز لطف یا رب / چون اخگر استخوانم از تب

سودای تو بود افسون کن / در دل غم لیلیم فزون کن
جز مهر وی از دلم برون کن / ... لیلیم و ...
بس ... / وز قفل عدم زبان او بند
در خون شده غرق چون ... / راه ... خار مغیلان
گفت این و قدم نهاد در دشت / زان ره که رسیده بود برگشت

آگهی پدر لیلی از عشق مجنون

چون قصه عشق او بمجنون / افتاد بکوچه ها ز راز
هر صوت غزل که در جهان بود / مجنونی و لیلی در آن بود
از زخم زبان بدگویان / لیلی و هزار زخم و ...

از بسکه بفرق خاک کرد گشت
کوه از همه سو مغاک گردید
زان حرف خطا شنید [illegible]
چون خامه ز سر برآمدش دود
ترسید که فاش گردد این راز
وان شاخ ترانه گردد آغاز
از سنگ ملامتی زد ستی
در گوهر [illegible] درد شکستی
فرمود بخوبیان که پویند
وان عاشق خون گرفته [illegible]
[illegible] سر بر در و برزن
سازد شکم دریده [illegible]
شد خون دل تیغ آتشین تاب
[illegible] دش چو زبان [illegible]
[illegible] خنجر کین
سوزان زده ابروان پرچین

ورا بدهن گرفته بدخواه  خائیده دل از کباب الماه
ترسید دل جگر گدازش  کاگاه شود پدر ز رازش
در ریزش خون او ستیزد  زان شاخ شکوفه گل بریزد
از لوه میان او و مجنون  دیوار ابد کشیده گردون
بیند چنان سیاهکاری  چون شب ز ستاره شکساری
صبری ز شکنجه بند میکرد  دستی بدعا بلند میکرد
دستش بدعا بگریه در خون  چون دست حنا نهاده گلگون
میکرد ز خلق گریه پنهان  در غرقه همی نهاد طوفان
روزی بدلاوری ملک وار  میشد پدرش میان بازار
برزین چو ملک بر آسمانی  در طوف رکاب او جهانی
ناگاه شنید گز سرائی  با ناله دنی غزل نوائی
میخواند قصیده های موزون  از لیلی و درد عشق مجنون
گرداز غم این و عشق آن وی  شاطه و مویه گیسجای
شاه از کلمات عشق لیلی  برهم زده شد چو تند سیلی
انطرب سوزناک چو شمع  در خلوت خویش بردار الجمع
گفت این غزل از کجا شنفتی  وین شعر ز گفته که گفتی
لیلی که و از کجاست مجنون  این عشق چگونه بوده و چون
چو مرد غریب شاه [illegible]  آن پرده راز را برانداخت
گفت این غزل نیست شعر مجنون  آن ابله خوی آتشین خون
دیوانه دختری جمیله است  اندختر شاه این قبیله است
در عشق وی از جهان بریده است  در دامن کوه پا کشیده است

آ



تا یافت چو مرده اش تنگی  با عضو شکسته زیر سنگی
صد کوه بلا تنی چو او نی  او بخته از نفس بموئی
چشم از رگ خون برشته دیده  باغی همه سرخ بید گشته
بازوش از استخوان آب  چون شاخ نهال خشک بی آب

تصویر آمدن خونی در بادیه بهلاکت مجنون



چوگان صفتش دو پای در خون  گشت آمده همچو گوی بیرون
گر تیغ زند لیش بناگاه  از ضعف بدن نبودی آگاه
خونی ز خیال او خجل شد  اندیشه بشر کش او بحل شد
افکند کمان و تیر فی الحال  شد باز درنده بی پر و بال
میگفت و همی گریست چون شمع  چون برق فکند بر زمین تیغ

[illegible] که جان ندارد
کاین [illegible] ز استخوان [illegible]
چون مرده [illegible] او [illegible]
در ریزش خون او [illegible]
خونی که ندارد او [illegible]
بشکافت سینه اش [illegible] فزون
[illegible]
[illegible] وز [illegible]
این گفت و [illegible]
بسته نهاد و [illegible]
[illegible] دل خراش [illegible]
[illegible] دل [illegible]
وشت ابله [illegible] خون
مجنون بگشود چشم [illegible]
وز گریه بخون [illegible]
گفت از [illegible] استخوان [illegible]
[illegible] زمین [illegible]
[illegible] بگو که [illegible]
[illegible] استخوان [illegible] بود
[illegible]

با دود دلم ز درد دیدی
در جستن آتشی دو دیدی
گفت آمدم از دیار یارت
کاگاه کنم ز روز کارت
مجنون ز حدیث یار برخواست
با او بنشست و عذرها خواست
گفت ای سخنی که داری از یار
برگو و حدیث یار بگذار
مرد از سر درد گفت روزی
در خاطرم از تو بود سوزی
شعر تو چو شمع دل بر آتش
میخواندم و میگریستم خوش
دیدم چو هلال فرق بسته
ماهی بدریچه نشسته
در پای دریچه خودم خواند
آب از مژه گوهر از لب افشاند
گفتا غزلی ز سوز برخوان
وانشعر که خوانده زبر خوان
من رشته آه برکشیدم
وان نظم تو در گهر کشیدم
هر بیت تو کش بگوش میرفت
چون صورت چین ز هوش میرفت
چون شعر تمام شد مرا گفت
کان قلم که این گهر سفت
رو نزد ویش مهست اگر سلیمی
یکلحظه بصحبتش نشینی
گو هیچ ز لیلی گرفت ار
کی بی تو گل من آتشین خار
از قهر چرخ ماه و سالت
بر تخته خاک چیست حالت
با آنکه دلت کشیده سویم
روزی تو بکن گذر بکویم
ترسم که سرت برند از کین
با من ننهاده سر ببالین
مجنون چو پیام یار بشنفت
بیخود شد و باخود آمد و گفت
چون کشتنم از برای یارست
پرهیز نمیکنم که عارست
از زنده و پایدار باشد
کو کشته عشق یار باشد
سر به که فتد بپای دلدار
کاین دانه در این زمین دهد بار

بشکافت دلم چو ابر نوروز
زین دود سیاه من بر افروز
گر دوزخ تن گرم بهشتی
خود را و مرا کنی بهشتی
نوفل چو شنید ناله سخت
از تیغ طپانچه چون خور از تخت
بوسید زمین و رفت بی خویش
جا بی سر او بکف سر خویش
بنشست ملک بر او ز ره دور
کای قهر ترا زمانه مقهور
چندانکه خرابها دویدم
آنگانه خرابه را ندیدم
شاید که بدشت مرده باشد
یا جانوریش خورده باشد
چون دید شه مخالفت جوی
کان کرد نشد نشستن از روی

این



این قصه بخانه با زن خویش
در رشته کشید با دل ریش
کاوازه شنیده ام که لیلی
با عامریش هست میلی
پنهان بکشید اگر نه خیزم
خون خود و عالمی بریزم
مادر چو شنید نام لیلی
از هر مژه برکشود سیلی
گفتا غم لیلیت چه گویم
وین زرد رخی چگونه شویم
لیلیت بغم عنان سپرده
زانروز که زاده جان سپرده
انزاده چو چشم چشمه پرنم
وز گریه آب دیده عالم
گوئی که ز ناله فراوان
هر بند تنش گشته نالان
روز این شبان سخن نگوید
نه خورد کند نه خواب جوید
از روزن منظر در و بام
چند سوی کوه و دشت تا شام
چندانکه دریچهای خانه
انباشتم از بد زمانه
از دیده خون فشان گهربار
بشکافت دریچها بدیوار
ترسم از آنکه تا قیامت
زین ننگ شود شکسته قامت
چون شاه شنید بهر ناموس
لیلی پس پرده کرد محبوس
پیرامن او ز آب تا میغ
دیوار کشید ز آهن و تیغ
آنجا که نه روزن و نه در بود
نه مرغ و نه باد را گذر بود

## صفت لیلی و بیماری غم

لیلی که لولوی نسفته
پژمرده بهار ناشکفته
جان داروی آب زندگانی
دل گرمی آتش جوانی
گلدسته باغ دلنوازی
تنها گهر عشقبازی
گلزار شکفته بی تباهی
از باد دعای صبحگاهی

رونق ده نوبهار خوبی
رونق شکن درخت طوبی
سلطان [illegible] ملاحت
[illegible]
طرح افکن فتنه [illegible]
فتنه آفتاب رویان
[illegible] حلقه عنبرینه مویان
از مشرق طلعتش بتابی
ور بر آمد آفتابی
[illegible] شیوه فزون [illegible]
[illegible] کشیده رخ [illegible]
تا آتش [illegible] افزود
[illegible] افزود
[illegible] شود [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دل ز جهان [illegible]
دوزخ بدل و جهان گرفته

هر صبح ز دود آه تا شام / میزد علم سیاه بر بام
وز بهر مه چشم اشکبارش / کحلی شده رخت زرنگارش
چشمی نه ز خفتنش خماری / روئی نه ز طپانچه‌اش نگاری
از آتش و آه و سوز ناله / پرداغ رخش چو باغ لاله
صد پاره بدن ز ناخنانش / چون ابر و هلال در میانش
در زلف دو تائیش ز تقدیر / چون جدول زر میان تحریر
با کس نفسی نمیزد آن ماه / کز سوز دلش نمیشد آگاه
زان گرم شد آتش فروزان / کو سوخت بسینه داغ سوزان
زان خیمه ابر با سیه بود / کز سوز دلش بچرخ شد دود
گردید از ملال بسیار / چون مردم چشم خویش بیمار
گلهای لبش که بود خندان / شد ز آبله نار آب دندان
میسوخت دلش چو سنگ کانون / کاتش بدمش از درون بیرون
زان برگ آتشین جانسوز / چون برق جهنده جهانسوز
از تب که تنش بتاب گشته / ماهی بدو آفتاب گشته
چون ماهی تابه سوخت جانش / در روغن مغز استخوانش
او دوزخ آتشین سرشتی / در دوزخ آنچنان بهشتی
مادر پدر بلاکش او / پروانه شمع آتش او
رفت از همه شتر سواری / جستند طبیب هر دیاری
فرزانه طبیب خوب دیدی / کان در تن مرده جان دمیدی
در شیشه چرخ گاه بینش / دانسته مزاج آفرینش
گردید بجستن دوائی / چون آب بشاخ هر گیاهی

جان همه خلق را ز درمان
از حادثه فلک نگهبان
بسنا به برگهای اشجار
از چوب ادویه کرده تیمار
چون رفت مسیح دم بالین
تا دفع کند قران ز خورشید
حالی که نظر بروش انداخت
بیماری عشق بود نشناخت
چون دست بنبض او بمالید
چون مار گزیده او بنالید
پنهان ز کسان گریست خیلی
پس گفت بمحرمان لیلی
کاین تب ز سوز آخر فقست
این گرمی آتش فراقست
گوئید از این حکایتم باز
تا بینم مرض و شوم دوا ساز
گفتند



گفتند ملازمان که این درد / پنهان ز طبیب کی توان کرد
این غمزده عاشق جوانیست / آن قصه فسانه جهانیست
این در تب عشق او فتاده / وان در تب عشق از این زیاده
وین سوده بچهره خشت دیوار / وان شسته بگریه رنگ کهسار
چون گشت طبیب حاذق آگاه / کز دوری خور گداز دا ماه

## آمدن طبیب ببالین لیلی



در چاره طلسم بند میکرد / کو تجربه کردن آن بود درد
یک صبحدم از دیار لیلی / رخساره نهفت چون سهیلی
تا که بقمر سهیل پیوست / مشتی گل چون عقیق در دست
با لیلی خسته گفت اکنون / بودم بنظارگاه مجنون
دیدم شکفته بوستانی / پرغلغله‌اش چو باغبانی
میکرد بسرو و گل نگاهی / وز یاد تو میکشید آهی

حالی که نه رود و بید دیدیم
چون منتظران دو دیده بردیم
ناگه بچمن ز یاسمن زار
ناخوش بغمی ز دوری یار
گاهی ز بروی ما بر آورده
روی بسمن طلوع داده
داری بچمن نگار سایه
گه پیش تو مرده سرگران وفادار
دادم خبرش که هست بیمار
از هجر تو گشته است بیمار
از تب شده ناتوان تو پیش
همچون من و تو ولی در آتش
من آمده سوی آن غریبم
درمان تو لیلی و منش طبیبم
چون عارضه‌ات شنید ابتر
چون دانه در آب دیده جویم

زانشعله که سوخت چون چراغش / ز آتش دل سر او دماغش
بگریست بناله کای طبیبم / درمان من و طلب حبیبم
روزی که گذر کنی بسویش / لطفی کن و انقدر بگویش
کی سوز تنت عذاب جانم / درد تو جراحت نهانم
شربت بلب حیات جان باد / درد تو نصیب دشمنان باد
آب خضری مباد گردت / درمان دلی مباد دردت
خواهم بعیادت آمدت پیش / لیکن ندهد رهم بداندیش
زان آتش تب که در تو پیوست / در سینه من هم آتشی هست
گفت این من و نمود حالش / بود آتش تب در استخوانش
وانکه بی هدیه با دلی شاد / این دسته گل بدست من داد
لیلی چو گلش بدید در دست / از بستر تب چو شعله بر جست
اندسته گل گرفت و بو کرد / در دم گل سرخ شد گل زرد
یکهفته میان او و مجنون / زینگونه طبیب ساخت افسون
تا زان دو نفس دمیدن از / آورد دو خسته را نفس باز
زان پس بمیانشان نفس وار / گردی شد آمدی بگفتار

## نقل لیلی و مقامش در باغ

چون سبزه ز خاک سر بر آورد / طاوس بهار پر بر آورد
در بزمگه گل از چپ و راست / شبنم بنشست و سبزه برخواست
از قطرهٔ ابر صبحگاهی / آتشکده لاله پر سیاهی
هر گوشه ز بانگ رعد فریاد / کافشاند کلیم ابر بر باد
ابر ابچکان ز بحر پر جوش / همچون ز بخار دیگ سرپوش

هر خار ز [illegible] گل شگفته باغی
هر شاخ درخت شعله چراغی
گلهای سمن از شجر دمیده
هم غنچه که از قفس پریده
با شاخ شکوفه [illegible]
پیراهن قصبی است زربا
بر گنبد سبز ابر [illegible]
ابر آمده تخته بند تقریر
از جوشش گل بهار بنگر
چون میوه زمین بهفت کشور
گلهای زمین شعاع خور بود
کز بحر بهای ابر بنمود
هر چشمه حیاتی از زلالش
سبز از قدم خضر جوابش
بستان چو عروس بیان گلفام
نیلی ز بنفشه کرده اندام





از لاله و نالهای کبکان / با قهقهه کوهسار خندان
کبک از هوس بهار در کوه / شد شاخ بشاخ کوه در کوه
آهو که ز جام باده شد مست / رقصان شده کوه کوه میجست
هر کس در باغ از نشان جست / گر شاخ کلید بوستان رست
لیلی چو بریده شاخی از بید / از حسرت می بهار نومید
هر خار که از زمین دمیده / در جان فکار او خلیده
هر برگ گلی که از گل آمد / پیکان غمیش بر دل آمد
میخواست که از سر فراغی / چون سرو قدم نهد بباغی
سر بر زند از حصار در گشت / مجنون رمیده جو بدشت
کو سینه نهان در آن غبار / در رشته رگ زند گره باز
که سر بره زند و آه سازد / وز گریه جهان سیاه سازد
پهلوی قبیله بود باغی / سیراب چو روغن چراغی
ابش ز شکوفه گوهر افزای / بادش بفلک عبیر پیمای
اشجار بتان سبز معجر / در گل همه عنبرینه در بر
وز آب چنار را بسر داشت / در سینه اش از بلال در داشت
از آب و هوای نقش زیبا / ردیان شده لوح نگارخانها
گلها که بهار در جهان ریخت / از گلبن گرد باد آن ریخت
لیلی و دگر بتان بدستور / رفتند در انجهان پر نور
چون خیل بهار گلبن آرای / کردند بصحن گلشنی جای
صف بسته چو لاله در میان / گلها ز رخان نار پستان
هر یک بنشاط دل نوازی / با لاله و گل بدست بازی

وان برگ شگفته [illegible]
[illegible]
لیلی چو گلی ز گل شکفته
هر یک ز رخان [illegible]
لیلی زده [illegible] دل نوازی
لیلی چو بنازدل [illegible]
دیدار همه بتان نازک
سر گشت ز ناز میان [illegible]
آورد ز باغ رو بدیوار
چون دید [illegible] جای [illegible]
آیا [illegible] رسد برایی
[illegible]

شاهی که چو بخت خود جوان بود
در کالبد عرب چو جان بود
زان بخت که جهان سلام کردش
بخت ابن سلام نام کردش
چون ناله بلبلش خبر کرد
در باغ ز بهشت زین نظر کرد
در گلشن سبزه دید ماهی
چون خور بگبودی سحرگاه
چون ابن سلام سوی او دید
آن غرقه آبروی او دید
هر گل که بصحن بوستان بود
در آینه رخش عیان بود
پایی از غم دیده در قفس بند
دل رفت و جاحت دلش ...
دستی نه که رو کند بوار
کاین رخنه ... پائی

دور از چمن رخت بگلزار
ور دیده گل است و در دلم خار

ایکاش قدم نهی به چشمم
تا راه بری کنی به خویشم

یکره سوی خویش ره نمایم
کز خود گذرم سوی تو آیم

با آنکه چو جنت است گلزار
بی روی تو دوزخست پرخار

گفت این و رقیب چاره سازش
از باغ بخانه برد بازش

## دیدن ابن سلامش در باغ

تو مجمر این بخور دلکش
از دود چنین فرود ش آتش

کاندم که چو آتش دلفروز
در مجمر باغ بود دلسوز

میزد بدرون باغ آهی
بیرون بگذار بود شاهی

## تصویر دیدن ابن سلام لیلی را



پانی نه که دل زخار آن باغ
بر باند و رو نهد سوی راغ

رفت از بر آن بهار گلبوی
وز باغ ز گریه راند صد جوی

زان راه بدل غبار مانده
زان باغ بدیده خار مانده

چون رفت بخانه از کنارش
پرسید حکایت و نشانش

در هر چمنی چو باد بشتافت
تا از گل عارضش نشان یافت

مجنون صفتش که در بدر جست
از کوه ولی ز کوه زر جست

مجنون دو شده از آن سنگ
این سیم بدل شکسته آن سنگ

خلقی بر ساله در ره افکند
جست از پدرش بعهد سوگند

چون مردم لیلی این شنفتند
با یکدگر این ترانه گفتند

کز وصل چنین بهار پر بر
شد نخل امید ما برآور

کو را نسب است و پادشاهی
گنج و زر و سیم هر چه خواهی

خویشان بلند پایه دارد
یک ابر و هزار سایه دارد

بر دشمن و دوست سر بسر آ
هم گنج و هم اژدهاست ما را

پس پردی رسول کردند
آورده او قبول کردند

گفتند بهم رسید پیوند
تا خیر کنید روزکی چند

کاین سرو رونده چست گردد
وین کاسه درست گردد

چون رشته تب گشاید از بر
وز رشته عقد در کشد سر

شمشاد فتاده پست نتوان
در سایه او نشستن نتوان

شد نامه رسان وزان عبارت
داد ابن سلام را بشارت

چون ابن سلام این خبر یافت
از شاخ امید خویش بر یافت

پیغام دهنده را بپا ریخت
بخشید بهر قدم پای گنج

از وصل که بیابه خواب ابدات
اینجت و بهجر ... 
میداد بخلق گنج بسیار
محنت و ماهی صحبت یار
لیلی که ز نجیر دیده می‌شست
زین واقعه سر فرو پیش گشت
زنبور غمی که پیش بود
از نور ... منفرد بود
غم روز بروز بیشتر بود
انداز که ... باشد اندام
... سرو ... بیش
وان کو بود از شراره باش
چون ... گرفت ...

## شوق نوفل بوصال مجنون

بود از ... یکان ... 
... سیمبر ... بود

بو برد چنین عروس و داماد
بندم بزبان تیغ و پولاد
گفت این و زروی تخت اینت
آراسته لشکری بیارست
برانی مراد مجنون
چون بر سر فلک بکوه و هامون
تازد چو هلال بعد یکماه
بر قله کوه نجد خرگاه
مجنون طلبید از آنحوالی
دیدش ز منی از و خالی
سررشته جان ز تن گسسته
در چاه عدم رسن گسسته
نوفل که جراحت دلش دید
از گریه چو چشم در گلش دید
از رخش روانه شد پیاده
افتاد بپای آن فتاده
مجنون

شاهی فلک افسر و زمین تخت
چون چرخ قوی دل و قوی بخت

سرخیل سرافکنان ایام
نام آور عهد نوفلش نام

با هر که اجل صفت شدی بد
کردی سرش بفرق گنبد

با هر که چو بخت یار گشتی
تیغ اجلش حصار گشتی

از سوزش عشق انجهان بجبر
بر تخت نشسته یا بر تحر

تصویر آمدن نوفل بنزد مجنون



از گفت و شنید حال مجنون
باریکتر از خیال مجنون

هر واقعه کز او شنیدی
گر جامه زره بدی دریدی

چون دید که یار آن یگانه
داد ابن سلام را زمانه

نالید و گریست ساعتی چند
وانگه بخدای خورد سوگند

کاین هر دو شکسته را رهانم
یعنی بوصالشان رسانم



مجنون نشناختش که شاهست
وان مرد ره ست با سپاهست

گفتا چه همائی ای نکوزاد
کت یاد باستخوانت افتاد

نوفل بگریست کز شهانم
درویش تو و شه جهانم

خواهم که جهان کنم فدایت
لیلی بستانم از برایت

مجنون قدمش نهاد بر رو
وز گریه رساند خون بزانو

وانگاه بدور آن نکوکیش
گردید ز دوره آسمان بیش

گفت این سخنان ناصوابست
کز گفت ترت چه نقش آبست

ترسم ز خوش آمد مرا دم
از باد فسون دهر بادم

با زین کلمات خوش که گوئی
رحمت سیهم غبیل شوئی

دیگر فلکی بکار باید
تا کام من از فلک برآید

نوفل بخدا بخورد سوگند
کز پای تو بر گشایم این بند

کز از دو جهان برون براندش
آرم ز پی تو در کمندش

گر بخت تو کام من برآرد
بخت سیهم کجا گذارد

آ چون گهرش کنم مهیا
عنبر بال کنم چو ابر دریا

لیکن بلباس عقل جا کن
اینخوی درندگی رها کن

برآدم از او بیست میلی
وحشی تو کجا رسی بلیلی

پس رفت بابر دیده مجنون
کز خط نرود چو خاید بیرون

نوفل همه خار پاش بردم
برکند و نهاد میل مرهم

آورد ز پهلویش بدر چوب
چسپید کباب دل بهر چوب

بر زخم تن برهنه اش خشت
تشریف ز پنجه برش دو خشت

بربست بمرهمش تن ریش
پوشید لباسش از تن خویش

با حسن بگرفت و بو تر شو
در پرده سرای خویشتن برد
در پرده و سر از طعام جلاب
ماهی و دو سه از شکر آب
میداد و نهال خشکه را آب
بهر داغ چو برکهای لاله
خورد و زد می از یکی پیاله
در سینه بیرد و کوه اندوه
در چشمه و چشمه از یکی کوه
کریان چو دو چشمه زنان شد
آثار جراحتش نهان شد
در تن لاغرش دوان شد
چون قوت جان زیاده بگرفت
مجنون ضعیف دل قوی شد
از حسرت رخ و میده ورد
شد در شفق از نقاب زردی
دل در بر سر شد استوار گردد
از خون تن ابد ار کرد

بگذاشت جنون و یافت آرام | از مژده وصل آن دلارام

## مجلس نوفل و حال مجنون

روزی خوش و نوفل از سحرگاه | بودند ببزم می سحرگاه
بزمی بترازوی دو عالم | با نزول نغم بهشت از او کم
گفتی قلمش که نقش آن کرد | از نقش بهشت امتحان کرد
دف دایره بود و چنگ پرگار | دل نقطه و در میان گرفتار
دلها چو مگس کشیده آهنگ | از پرده عنکبوتی چنگ
نائی که ز نی کشید آواز | چون بلبلی از نی نوا ساز
مطرب چو گرفت عود در دست | از سوز درون رگش همی خست
گیسوی کمانچه از ترنم | سودا شده در دماغ مردم
از عکس رخ بتان ساده | در هر دلی آتشی فتاده
مجنون ز صدای رود مرده | با دنی و آب رود برده
نوفل قدحی شراب گلگون | داد از کف گلرخی بمجنون
مجنون ز شراب شد در آن خیل | زانسان که خرابه را رسد سیل
سرکوفت چو مار سر بریده | ریزان شده ناردان ز دیده
بگریست بناله پیش نوفل | کای برکرمت توام معوّل
ای تشنه بآب برده زارم | وز آب فکنده بر کنارم
از بهر غمم کشیده در بر | وافکنده به نیم راه لنگر
از چنگ و ز نی بچاپلوسی | بنهاده بماتمم عروسی
عهدی که بمن ز پیش بستی | از یاد بکار رود مستی
بر من که صدای نی کشیدی | صوری بقیامتم دمیدی

مضراب کشیدن نوفل بار [illegible]
چون نیست که آتشم کند باز
نه نغمه نیم زنان شکیبی
گر باز بطعمه ام فریبی
در بحر غمم ز نامرادی
از دست مده چو دلت دادی
بیخانه که کرده تو بنیاد
ویران مکنش چو کردی آباد
نوفل که بدید کز غم دوست
دانست که هست بجانب دوست
حالی خود و لشکری بیاراست
چون باد غبارناک برخاست
شد پیش قبیله گاه لیلی
زد خیمه چو بر حباب لیلی
حالی خبر آوری فرستاد
تا خیل عروس را خبر داد
کاینک



کاینک من و لشکری پر از جوش | چون کوه قوی تن و زره پوش
شمشیر کشیده ایم چون برق | چینها بجبین فکنده چون برق
لیلی بمن ار ز راه ارادت | بفرستید بسلامت و سعادت
تا من ز برای فرق مجنون | تاجی کنمش ز در مکنون
ور گفت مرا تو خار گیری | گل را ز میان خار گیری
در باغ تو آتشی فروزم | گل چینم و خار را بسوزم
پاسخ ز مرا دهی بتابی | گر فتنه طلبی و سر بتابی
پیغام رسان چو داد پیغام | گفتش پدر عروس خودکام
کاین گفته نه لایق جواب است | او را چه مجال این خطاب است
ابر ار چه کند سپهر بندی | نبود چو سپهر در بلندی
کوه ار چه زند سر از ثریا | همپایه نبود بقعر دریا
او کامده از برای تاراج | تا سر ننهد کجا برد تاج
آن گز پی میوه می شتابد | کی مار نکشته مهره یابد
گس ار نبرد بسوی انگور | تا نگذرد اول از لب گور
گر دست بر آسمان رسیدی | مه را همه کس بسر کشیدی
قاصد چو شنید باز گردید | گفتا این کلمات را که بشنید
نوفل ز سرش از جواب ناخوش | گردید چو گرد و سر عمامه
زان حرف که گرد بر دلش کار | پیچید بخویش همچو طومار
حالی که زره ببرد پوشید | در کینه چو اژدها خروشید
رفتند سپه ز درع و جوشن | چو بصورت آینه در آهن
چون برق روان شدند باهم | چون ابر بسر کشیده درهم

[illegible] زان تشنه
اصحاب عروس بر نشستند
در خانه گنبدار سبل بستند
از طبل زدن گرد بر خاست [illegible]
در کاوزمین شد استخوان [illegible]
از نعره زدن بهفت کشور
آوازه بسر آمده ز ناهی
تا دار نفس ز دو میدان
[illegible] ز جای
[illegible] یکدیگر فتادند
[illegible] یکدیگر نهاده
شمشیر [illegible]
از گرد سپه [illegible]
[illegible] نهان [illegible]
[illegible]
آواز خدنگ [illegible]
پیغام اجل [illegible]
پیکان [illegible]
ریزان چو ستاره از [illegible]

هر حلقه که بر تنش زره بود — شاخ نی و نیزه را گره بود
از خون مبارزان پیکار — شمشیر اجل گرفته زنگار
تیغ آمد و تیر بر سواران — از ابر سپر چو برق باران
از تار کمندهای زیبا — گشته صف جنگ نقش دیبا
جائی که شد از بدن هوا گیر — چون مرغ هوا شد از پر تیر

تصویر جنگ نوفل با قبیله لیلی



تا آمده مرگ رفته جانها — از ناوک نیزه سینه ناها
لشکر بقتال هم فتاده — مجنون بمیانجی ایستاده
میگشت میان آن سواران — پر کرده ز خون دیده دامان
هر جا که دو کس نموده آورد — زخمی ز میان همی با و خورد
از خشم دلاوران خوناب — جان کنده بزیر تیغ قصاب
میگفت که ای یلان بکوئید — کز کشتن کید گرمه جوئید

من کشتنم مرا چما بندید
خود را ز بلای من رهانید
خشمم چه کشید من چو خاکم
صلحی بکشید بر هلاکم
انجون که روان بود ز دنبالت
کز دیدن من روا نبایست
چون یاری طالعم نبود است
یاری دلاوران چه سود است
گر خون بسرم چو تیغ بارد
چندین بسرم چه سود دارد
میگفت همی گریست دلتنگ
لشکر همه او بخویش در جنگ
آخر ز تنش نگاه بیکار
آمد بقبیله گاه دلدار
چون لشکر لیلیش بدیدند
بر گرد بکشتنش دویدند

هر



هر کس بهلاک او چست
هر کس ز تنش کمان کشاده
گفتند دلاوران تدبیر
فردا که زند بارود شرم
سنگی بسر افکنیم او را
در سلسله چون نیزه سرا پای
مجنون شده پای بند دلریش
زنجیر جای آن دلفکار
چون دیده اش از شرنگ شبگیر
چون صبح بتیغ راندن روز
مجنون رسیده را بالعید داغ
لشکر ز دو رویه صف کشیدند
آواز نفیر و نای برخواست
گر چنین عروس دید نوفل
چون گل بزمین فکند مجنون
میگفت که بگذرید از این جنگ
نوفل چو بدید کرد فریاد
تا صلح شود ز ریزش خون
چون هر دو طرف بصلح ایست
فتی بی که ز حال صعبناکش
دلبر عدم که تنگ است

ز خون هزار کشته بحبت
بر موی شکافی ایستاده
کاین شیفته را کنیم زنجیر
هنگامه بر دلان شوخ و گرم
بر سنگ زنیم این نورا
گردد بجنبش آنکی جای
خرم بامید کشتن خویش
از گریه آن گرفته زنکار
پر خون شده جامهای زنجیر
گرد از رخ روز حال شب دز
برداشت سپاهی از زره زاغ
شمشیر ز هر طرف کشیدند
جلاد اجل ز جای برخواست
مریخ وشی سپهر هیکل
تا همچو فلک بریزدش خون
ورنه کشم این اسیر دلتنگ
فی الحال میانجی فرستاد
لیلی ندهد کسی بمجنون
مجنون ز بلا که از میان جست
رستن ز بلاک بدهاش
در عشق همین گریزگاه است

عاشق ز فراق یار مدهوش
شد در سر خروش و می خوش
مجنون که بسی مبتلا بود
مجنون شده بی کسی بلا بود
بیرون شد ز خود بیکسیت
چون دیده که دامن کسیت
جنگ دو سپه بصلح بر دید
بر زد ز دل نفیری
بر زد که ز دل نفس کشیدی
گفتی که ز دل بسی کشیدی
نالید بنوفل از دل ریش
با نعره و ناله از سر هوش
کای همت تو غیرت بدی
یاری ز من نمی نمودی
چون بستم ز غم رهایی
سپه گرد چه بسر تدبیری
شمشیر بدشمنان کشیدی
خود یار مرا ز من بریدی
تو همت بسر گشت آنقدر
مستی همه را بخون دوران
از من همه را بخوار ستی دوران

دیوانگی بخت و بال من بود
بخشند بگیت ز مال من بود
طفلان منت اگر بیابند
چو نفیه بکشت شتابند
صیدی که کشاده گشت پابند
میبایدم از تو من بهایش
مجنون بجواب گفت غمگین
آزادی بیکسان [illegible]
کی عقل پسندد این تدبیر
دیوانه من آهوی نخجیر
بگذار که آن غزال رنجور
چون من بود از همدمان دور
من چاشنی فراق دانم
گز یار بریده همچنانم
آزار که گزیده مار ناگاه
از مار گزیده باشد آگاه
گفت

تیغ و زرهت مگر زنخ بود — گر گرمی روز جنگ فرسود
گفت این و قدم نهاد در دشت — هم پایش و هم سرش بهم گشت
میرفت عنان ز دست رفته — چون نامه پای بست رفته

## درد دل گفتن مجنون بلیلی

بد فصل تموزی از تب و تاب — چرخ آبله گشته و زمین تاب
شد خلق سفیدی و سیاهی — بر تابه آفتاب ماهی
گفتی بود از هوای ناخوش — خاکستر آسمان بر آتش
یا قرص خور او فتاده در سوز — بر تابه ابر آتش افروز
از کوه نزاده در آقالیم — خر چشمه آهن و زر و سیم
خورشید چو کوره تفیده — کانهای فلک دمش کشیده
از سایه خنک نگشت جانها — کالنش شده بود سایبانها
ماهی چو گرفته آب سستی — عریان شده از لباس هستی
هر کس که شد از جهان در آندم — افتاده بجنت از جهنم
هر چشمه که زیر گل نهان بود — از روی زمین بر آمدش دود
گشت آب و بخار رفت بالا — چون شعله از تنور در یا
مجنون به میان ریگ سوزان — چون شعله برا جگر فروزان
او سوخته ز آفتاب چون زاغ — ابراز همه سوختش چنین داغ
در دشت دوید چند گامی — دید آهوی دست و پا بدامی
خالی رمقش ز پا و از دست — بگشاد و بدست خود فرو بست
صیاد که از کمین چنین دید — در کاسه گوشت استخوان دید
آمد همه ره گرفته دشنام — کای از تو شکار پخته ام خام



گفت این و صلاح خود بدو داد — یعنی که صلاح بدر صیاد
در دامگهی چنان خریده — بگریخت چو مرغ ز دام دیده
میرفت و چو کوه بار بر تن — خار همه وادیش بدامن
از گرمی آفتاب تابان — سرگشته چو مور در بیابان
از هر طرفی که کرده روئی — از گریه روانه کرد جوئی
ناگاه ز ریگ آتشین تاب — سر بر زده دید چشمه آب
آبی چو حیات پر ز ماهی — در سایه خضر در سیاهی
آن چشمه نقره گون بفرهنگ — زنجیر کشیده از دل تنگ
شب سایه و مه گل سفیدش — چون چشم فلک ز سرخ بیدش
از خنجر بید همچو سیماب — بر تنگ نشوده آتش و آب
در آب روان هلال روشن — لرزان چو بباد برگ سوسن
مجنون ز چنان مقام دلکش — نالان چو در آب افتد آتش
رفت از لب چشمه خورد آبی — آبی نه که شربت عذابی
ناگاه هلال دید در آب — در حلقه ماهیان چو قلاب
گفت این بنظاره قاتل دل — پهلو صفتم مقابل دل
ای کحله سپهر را میل — محراب برا ستاره قندیل
لونی که چو من چراغ تاریک — گشتی تو هم از فراق باریک
اینو ز که بر سپهر داری — پیداست که داغ مهر داری
روزی که رسی ببام لیلی — زین غمزده اش بپرس خیلی
وانگاه بگوییش ای دلارام — ای گشته جدا ز من بناکام
دانم که دلت بر این گدازیست — گر سوز دل منت خبر هست

صد پاره تو بکی دل و روانست
[illegible] سرا ابدیست
هجر چون تو و بود دلم بکی
شعر چون تو با گل من
بشگفت گل تو با دل من
را سوخت دل تو چو دل من
[illegible] ستاره افروزد
[illegible] بدر رود
[illegible] گفتم می با
نی فی که ز درد خبر دار
بزور درد دل [illegible]
سر درد دل [illegible]
دیوانه شوی و کوه گیری
بر بخت از ملال [illegible]
چون چشمه ز بار [illegible]
با دیده که سوی تو شد [illegible]
جا کرد درون دل غبارش
ابری که ز تست [illegible]
[illegible] من فتاده شبنم

گفت این و چنین گریست زارزار ... گز چشمه آب خون برآورد
از جای بجست چون غزالی ... شد بر سر کوه چون هلالی
بنشست ز گریه کوه گل کرد ... صحرا همه پر ز خون دل کرد
ابری سیه از برابرش بود ... کاشفته چو موی بر سرش بود
مجنون بوی آنقدر نظر کرد ... کش خون سینه دیده در کرد
گفت ای شرف همای سایه ... اطفال سپهر را تو دایه
ای کاسه ماه و قرص خورشید ... بر سفره تو نهاده جاوید
ای سقف سراچه نگارین ... چرخاب رطوبت بهارین
نقاش صحیفهٔ بهاری ... دهقان قدیم روزگاری
هر جا نوری که در زمینند ... در مزرعه تو خوشه چینند
زاغی که پرم بسر گشودی ... با من شد و آتش تو دودی
روزی بهوای کوی یارم ... گر بگذری از تو چشم دارم
گر همسکنی تو روزن و دام ... تا سایه بفقدت بر آن بام
وانگاه بلیلی دلاویز ... گوئی بزبان آتش انگیز
کای شعله خانه سوز غمناک ... از سوز چو شعله پیرهن چاک
دور از تو نشسته تا بدامانی ... بر کوه چو زرد آفتابی
هر شام که از شفق کند پوست ... پیراهن خون کشیده اوست
وان بر شدن شفق بکهسار ... هست آتش آه این دل افکار
بر پشته گل هلال افلاک ... پهلوی ضعیف اوست بر خاک
من بی تو چنین بدرد زاری ... گر یاد خودم قمر وگذاری
در سینه شکستم از غمت کوه ... بشکست بسینه کوه اندوه

صد بحر ز آب دیده خوردم
در چهره دل نشست کردم
گفت این و ز گریه اش به سنگ
پولاد شد آبدار در سنگ
چون زاغ شب ...
بر دیده دل کشید ...
مجنون شکسته شد بهای
سجده چو زخم خورده های
وقت سحر از مغاک تنگ
سر کرده برون چو آتش از سنگ
رخساره بخون نگار کرده
رخ سوی دیار یار کرده
بر باد دیار چشم بسته
خلقی بجبین او نشسته
میدید ز هر زبان چو نشتر
در هر قدمی هزار نشتر

اندیشه



اندیشه کنان که چون نهد کام ... کاید بقبیله دلارام
کاریز شکسته در آن غار ... بود از بن کوه تا در یار
در هر قدمش چو گور خانه ... دیوار فتاده در میانه
سنگی که بچاهش افکنیدند ... ز آن سوی زمین صدا شنیدند
آن عاشق تشنه لب که چه یافت ... زان رخنه بسوی دوست ره یافت
چون وحش رمیده از ره افتاد ... چون دلو بریده در چه افتاد
سر رفت در آن خرابه دلریز ... از گریه او روانه کاریز
زان شعله آتش فروزان ... هر چاه شده تنور سوزان
هر چاهی از آن چو رخنه نی ... پر غلغل از آه و ناله وی
نالان چو اندر بچاهها کرد ... چون موسیقار صد صدا کرد
زانگونه چو مرده سرانجام ... سر زد بقبیله دلارام
چون گرد قبیله گشت خیلی ... آمد بدر سرای لیلی
از سینه بسر برآمد آتش جوش ... از پای فتاد و گشت خاموش
با جان تن مرده چون درآویخت ... برخواست قیامتی برانگیخت
کای نیست بنالهای جانسوز ... گفتا ز تو روز من بدین روز
در خیمه تو همچو ماه گردون ... من سوخته چون ستاره بیرون
من بعد برای خیمه ام گزین در ... پایم نرود اگر رود سر
هر شب که بهجرت افکنم پی ... ابریست که سنگ بارد از وی
هر روز که میرود بعادت ... برقیست که سوزدم بیادت
بر من فلکست دار اندوه ... قلاب هلال و نردبان کوه
گردد بسرم زمین چو افلاک ... از بسکه بسر کنم همی خاک

... است معذور
از دیدن سنگ کوه ... الست ... دو
سر من سنگ ... ز این من و دو دام
چون سنگ شده ز این ... تو شعور دارم
سنگین ... ز زبان ... ش
گفت و ... زبان بارش
این ... سنگ بارش
گر زو بجو کوه سنگ کینه
سنگی که ز زند آتش ... سینه
بردار ... و زودی ... نو بهاران
میرفت ... سنگ باران
... روی ... غبار است
وانکه ... سنگ ... تاتار است
از ... سنگ ... جوان ره ... است
از ... سنگ ... است
... ز کوه رفت و ...
... سنگ ... خسته
... تا قدمش ... شکسته
... ش استخوان

چون برگ شجر ز خون اندام / بنهاده بروز بان دد و دام
ناگاه شکاری گذر کرد / بر حال خراب او نظر کرد
پیش پدرش رسید از راه / زان شعله دود گردش آگاه
امد چو شکاری پدر چست / زان آهوی زخم خورده برجست
مجنون ز قد خمیده پیر / بگریست چنانکه از کمان تیر
شد بر خمیده با عصائی / میزد ز قفاش دست و پائی
چون دید که بازگشتنش نیست / از ورطه غم گذشتنش نیست
گریان سوی خانه امد از کوه / بگریست بدرد وداع و اندوه
مشاطه شاهد فسانه / در گیسوی خط کشید شانه
کانروز که ز آب دیده مجنون / میگشت بکوی یار در خون
لیلی بدریچه نشسته / میدید در آن غریب خسته
که سوی رخش نگاه میکرد / که سوختگانه آه میکرد
از دیدن او خراب میشد / در آتش او کباب میشد
میخواست که بیخود آید از پیش / در بر کشدش چو مرهم ریش
چون او گذرد ز نام و از ننگ / با او بموافقت خورد سنگ
هر جا که برفتی از پی افتد / برخیزد و از پی وی افتد
بودند موکلان نشسته / چون قفل در سرای بسته
زان سوز که زآتش درونش / چون شعله ز خانه سر برونش
انجاق خسوف وار جستند / ره بر مه آفتاب بستند
خلقی ز دریچه سرایش / دیدند جمال جانفزایش
بردند مسافران اوصاف / آوازه حسن او باطراف

بر شاه قبیله و حلی
کرد آرزوی جمال لیلی
انگاه بخیمه اشک باران
بیرون چو ستاره خواستگاران
امد در خیمه تنگ بسته
چون غنچه میان خون نشسته
چون کعبه جهانی از نشانش
جویای مراد آستانش
چون ابن سلام شد خبردار
زان مشتریان گرم بازار
امد پی عروس خواهی
آورد خزانهای شاهی
درهای نسفته بی بها
بیش از قطرات آب دریا
از عنبر و نافه توده توده
در بار کشیده توده توده

درگوهر



درگوهر سنگ پاره رهوار / میآمده کوه کوه رفتار
موئی شتران برهنه اندام / چون قافله بریشم خام
نزدیک دیار یار بنشست / تا از قدمش غبار بنشست
قاصد طلبید و هدیه با او / با هدیه پیامها فرستاد
کاول بقبول خواستگاری / داوید مرا امیدواری
اکنون که وفای وعده باید / گر وعده وفا کنید شاید
قاصد شتر از برش دوانید / هم هدیه و هم سخن رسانید
خویشان صنم بهم نشستند / گردند دران صلاح بینی
پیوند بد و صلاح دیدند / یاقوت بعقد در کشیدند
داماد بزرگوار خواندند / با اهل قبیله اش نشاندند

تصویر مجلس عروسی لیلی



درهای خزانه باز کردند
سوری ملکانه ساز کردند
سوری که شب از آن چو روز بیضا
وز شعلهای شمع خورشید
از شمع معنبرش که بوده
سوزی ز سوزنی نبوده
شاخ گل سوزنی شب از بخور عنبر
بر او وشب شده معنبر
عنبر چو زبان اندر
گرده کف و فرزان از جهان و در
عنبر از طلب که از جهان بسته
در رقص که خلق دست بسته
در فرق فلک نشان بسته
خلق همه عالم از جهان ساز
از نان و نعمت و ناز
از جهان آب و رنگ و نعمت و روی
لیلی چو ستاره اشک بر روی

کای سوخته خویش از آتش او
وز بخت آرزوی بخواه
تو باده بهر جهان سرکرده
اینجا کوی نکار کرده
بهر گذاری این هوس را
وز خود بگشای این هوس را
کان یار که بیقرار لیلی
در آتش انتظار اولی
بستند برخت وصل رخش
باش بقبیله نکاحش
آورد برون و سرز رخشی
بیچون دو شکوفه از درختی
و اکنون دو این نگار بهی
از خیل بخانه شوی
در گفت نه استوار است
این قافله بین که در گذار است
مجنون

چون عقد نکاح گشت بسته | شد عقد نشستگان گسسته
رفت ابن سلام پیش لیلی | با او بمراد کرد میلی
لیلیش چنان بسینه زد دست | کان آرزویش بسینه بشکست
وانگاه چو سرخ گل بغنچه | زد بر رخ خویشتن طپانچه
گفتا بادب نشین و برخیز | چون خار ز گلبنم میاویز
از سرو قدم بسایه بیساز | تا سایه نگیرم از سرت باز
چون صورت چین بهیچ گاهی | از من مطلب بجز نگاهی
چون ابن سلام دید کاینها | گرداند از آرزوی او را
دانست که میل کس ندارد | جز همدم خود هوس ندارد
وانکه بخدای خورد سوگند | کز باغ توام بهیچ خورسند
با بوس توام چو هست خرسند | جای قدم تو بوسم از دور
وانگاه کشید از غمش رنج | بنهاده چو طلسم بر گنج
بعد از دو سه روز محمل آراست | تا منزل خود منازل آراست
کان راحت روح و مرهم ریش | آورد سوی قبیله خویش

## وصلت لیلی با ابن سلام

نو خامه این کهن فسانه | از سوز چنین نشد زمانه
کانروز که مهد آن پریروی | میرفت سوی قبیله شوی
از قافله نامناسبی دون | بردامن کوه دید مجنون
پهلو بر این نهاده زاندوه | زاخگر شده زآتش دلش کوه
وان جانوران بخاک راهش | یکیک شده دا فدای آتش
چون ناله او زدور بشنفت | از قافله سوی او شد و گفت



او مرده گور شو بسر او
او بیکره و سنگر او
با تیر جگر ز تیر تابی
با دو زخمی و جگر عذابی
در دوستی ستون کل عذابی
پوشیده
پوست پیرهن گریبان مر
مجنون ز سر نجنگ
سنتر نوای
منظر ستر از آن
در ز آن شفته بستانی
کاشفته عشق بستانی
بود و ابن سلام
ز نیش بار شد او
سرشور رفیق گریبان
شکر کشت قلبهای
ها بار و فی رفیق مست
هم سطر بهم
کلبش کله را شان
سر کله های گرکن بوده

مجنون ز دمش چو شعله جوشید | در جای برآمد و خروشید
گریان سوی محمل آمد از دور | میگفت خراب حال و رنجور
کای مرهم جان دردناکم | درد دل و دارو ی هلاکم
گر زانکه به از منی ندیدی | پیوند چرا ز من بریدی
نی نی بمحبت و بهر فن | ناید بتر از منی نه چون من
دستی که کشد ترا در آغوش | اندست بریده باد از دوش
چشم نگرند تو مادام | از پوست برون چو مغز بادام
گفت این و طپان چو مرغ بی پر | سر کوفت بسنگ و سنگ بر سر
لیلی چو شنید برزد آهی | گر حسن من مه نمانا کاهی
میگفت بآب دیده گاهی | شد از قدم تو در دلم خار
پیوند بجز توام از آن بود | کان رشته بدست دیگران بود
زین راه دلم غبار دارد | لیکن دگری مهار دارد
چون مرده نه خورد روان بگورم | کایام همی برد بزورم
آنکس که بدوزخ او رندش | خود می نزد که میرندش
گر ابن سلام شوی من شد | دور از تو نقاب روی من شد
او با تو کجا شود مقابل | کان هست بدیده و تو در دل
این گفت و چو ابر در گذرگاه | راند ابن سلام محمل ماه
آورد بحجله گاه خویشش | بنشاند بایستاد پیشش
وانماه شکسته حال رنجور | از یار و دیار خویشتن دور
از دیده بهشر دن چو مجنون | هر لحظه جگر فشردی از خون
فانوس خیال هر شبانگاه | میسوخت ستون خیمه ماه

دایم گله را ز روی هامون
بردی بقرارگاه مجنون

نالیدن زار او شنفتی
از نی زدی این سرود گفتی

با چهره دو شبان از آن بود
کانهم دد و دام را شبان بود

نی نی که ز اشک او در اینغار
بود آب و گیاه گله بسیار

روزی گله غرق کرده در خون
پیش گله بان گریست مجنون

گفت ای گله از صلای چو دوست
جاوید بماند در سجود دست

گرگ از ترشی ابرویت کشت
دندانش بگله کند در دشت

یکتا م چو گوسفند در پوست
با این گله ام بهرسوی دوست

شاید که ببینمش که خندان
آید بمیان گوسفندان

باشد که چو گوسفند دارم
در مطبخ او کشند زارم

بصورت گوسفند شدن مجنون و آمدن بخانه لیلی

چون گفته او شبان نیوشید
بیچاره شد و بچاره کوشید
بنجام تنش کشید در پوست
با سر گله شد بگله دوست
آورد نالکی شان از درد تیمار
چون در گله گوسفند بیمار
میرفت چو گوسفند بیمار
خونابه چکان ز چشم گریان
چون با گله کوی یار جا کرد
همچون سگ گله ناله ها کرد
میگشت بگرد خیمه دوست
چون طفل فغان کشید از پوست
میگفت بسوز سینه کای ماه
ای در رگ و پوستم ترا راه
ترسم که چو پوستم خویش
گرگ از گله ترا م ربایم
تنها



تنها نه من از توام در این پوست
چون من گله ها تراست هر سوست

قربانم اگر کنی ز نخشم
در پوست ز خرمی نگنجم

جائی تو دگر توانم ایدوست
با خویشتنش گشتم یک پوست

هیتو بدنم به بینش هر خار
افگنده هزار پوست چون مار

گفت این و ز گفته گشت خاموش
گر خیمه حکایتی کند گوش

لیلی بدرون خیمه دلتنگ
در نیل غم از شب سیه رنگ

بودش ز ملازمان محرم
طفلی ز جنونیان عالم

آزرمی بهی که لیلی آید
مجنون هم از اندیار زاید

بنهاد بر آن نگار موزون
مجنون لقبش ز یاد مجنون

هردم بهانه پیش خواندی
زان نام خجسته جان فشاندی

النشت ز نشاط روی دلدار
مجنون طلبید شوخ عیار

مجنون چو صدای یار بشنید
نام خود از آن نگار بشنید

بیخود ز درون پوست ره کرد
از ریش درون سینه گرد

وانگاه بناله شغف کرد
افتاده همی طپید بر خاک

رفتند بناله خلق چندی
دیدند فتاده گوسفندی

قصاب دوید تیغ و ساطور
سوی آن زده تا سرش کنند دور

حالی که شبان شنید بشتافت
بر خاله گرگ برده را یافت

گفتا شده گوسفند بیمار
من چاره شناسمش به تیمار

وانگاه بخانه برد مجنون
آوردنش ز پوست بیرون

وان بگله گوسفند بیمار
شد گرگ و گرفت راه کهسار

جستن یار خبر مجنون را

بیرون از کن حکایت نغز
از پوست چنین برون کند مغز
کان بخته که آن بنقد در پوست
گه گاه کشید بر در دوست
لیلی چو صدای یار بشنفت
از پرده سرا چو گل برون تاخت
پرسید ز محرمان خانه
کاین ناله چه بود ز آشیانه
گفتند بعلت گزندی
نالید ز گله گوسفندی
بشتافت شبان بچاره دیدن
داد او بنیشش سر بریدن
لیلی چو شنید اشک خونین [illegible]
در پرده سرا شد و شبان [illegible]
گفتا که بگو بگوسفند رنجور
چون میباید ز دو شبان دیگر

۵۴

با چون نی بوریا شکسته
سر چون کرهٔ بدو بسته
الکهاش در استخوان اندام
در راه غضنفر اجل دام
سر تا قدمش پر از خلل بود
دندان زده دم اجل بود
هر دم که ز سینه دم کشیدی
جانرا ز چه عدم کشیدی
عذر مجنون ز
پدر در نظرش
چون دید پدر گرفتش
چون میل بدیده در کشیدش
آن پیر شکسته حال محزون
افتاد چنان بپای مجنون
مجنون نشناخت کو چه کس بود
هرچند که مرغ آن قفس بود
گفتا

چون نیست ز بیم سر بریدن — در هیبت پوست برکشیدن
امشب که تواش طبیب دردی — درمان دلش چگونه کردی
چون دید شبان که گشت ناگاه — از راز درون پرده آگاه
گفتش همه واقعات مجنون — وانگه چو شفق ز گریه پرخون
زان پس بدو مهربان جانی — میکرد شبان سخن روانی
بر گردن و موی گوسفندان — بر نامه آن نیازمندان

## دادن پند پدر مجنون را

چون مدت انفراد مجنون — بگذشت ز امتداد گردون
جوست پدر از لوای آن نور — چون دست زمین ز آسمان دور
روزی خود و جمعی ز خویشان — گشتند بجستنش پریشان
جستند چراغ دل باندوه — از پنجرهای گنبد کوه
آتش زن دار پیر دلتنگ — میکوفت قد خمیده بر سنگ
آتش زنه اش بسنگ باده — آتش بدل جهان فتاده
چون دایره در پیش بهر جای — میزد سر از خمیدگی پای
ناگه ز کوئی شنید شوری — چون ناله مرده ز گوری
شد پیر شکسته دل بآواز — دیدش نه چنان که دیدش آغاز
افتاده در آتش دل تنگ — چسبیده کباب وار بر سنگ
پهلوی ضعیفش از تن زار — پیدا شده همچو که بدیوار
با موی سرش تن فروزان — چون ابر سیاه برق سوزان
چون رشته ز تار و پود خالی — تن پوستی از وجود خالی
تن عور ز خلعت غم دوست — از سوزن خار بخیه در پوست

۵۵

گفتا چه طلب کنی از این غور — تو زنده چه میکنی در این گور
گفتا پدر توام بدین سوز — در سوز پدر توام بدین سوز
رخ بر رخ او نهاد مجنون — گردش ز سرشک دیده پرخون
هر یک دلی از فراق پردرد — وان گریه این و این آن گرد
وانگاه ز گریه چشم بستند — در پرسشش یکدگر نشستند
گرد آمده خویش و اقربایش — کندند بدیده خار پایش
در بستن ریش او بچاره — کردند هزار جامه پاره
بگرفت پدر تنش در آغوش — در سوز دلش چو دیگ در جوش
وان جامه که بود در خور او — پوشید ز پای تا سر او
وانکه بر روزه دار دیرین — بنهاد طعام چرب و شیرین
بگداخت چو مرهمی بریشش — بگریست باه و ناله پیشش
کای جان پدر چه خوار زیستی این — با بخت بدت چه زار زیستی این
پیرم بدل آتشم مینگیز — در پنبه مینفکن آتش تیز
تا در طلب تو پای دارم — دریاب میانه غبارم
زان پیش که از پی شتابی — کز گرد غبار من نیابی
با داغ تو گشتم از جهان دور — شمع لحدی و آتش گور
دایم سر و دست من عیانست — کاینسوی زمین و آسمانست
شد بهر تو هر شکافی از کوه — محراب دعای من ز اندوه
ابروی مرا سفیدی افزود — شام اجلم هلال بنمود
مردم که بدیده بود نورش — سر گنبد دیده بود نورش
از بسکه خمیده از زبونی — جانم بلب آمد از نکونی

من بیشتر شب بگور مانده
از گوده اند
تو در ره بقا خمیده پیر
بر سو تقد خمیده چو تیر
تا پی قدمت بریده پوستش
از پیری من یکی نیابش
اندیشه جستن از جوانی چو
چون باد خزان ز هر زره کردی
چون باد خزان میانه گردی
را امید شد خود غبار باد
است از حرکت غبار باد
شو وار قدمت بر باد
صافی شو وار افلاک
سر گشتگی نو هیچ افلاک
بسیار چو من لشکر انداخت
خویشان ز غمت شکسته بالند
اندر طلبت گسسته یکسش
از ما در درد مشکلش
چو شعله همی و بهر آتش

انجاک پسر کنم که غمناک | در حشر بر آورم سر از خاک
واندود دل ار کشم که از سوز | گردد سحر آید و شبم روز
گر با پدر آشنا نگردی | از راه ستیزه وانگردی
دستی که ترا بود بدانرا | آتشکده سازم از تف آه
گوئیکه ترا بدوست عادت | بیت الحزنی کنم بیادت
مجنون بشنید و گفت نغزش | در آتش سینه سوخت مغزش
گفتا بشنیدم ای پدر پند | کاهنگ زمانه گوشم افکند
هرچند که با تو در حضورم | گفتار تو نشنوم که دورم
نشنید نصیحت تو گوشم | شاید بجواب اگر خموشم
طفلی که گر آمده زبا در | هم گنگ بر آمد ای برادر
در گوش چه سود پند نغزم | گر آتش سینه سوخت مغزم
زینگونه بکش تنم به نیرنگ | آنگاه که صورتیست بر سنگ
گفتی که ز روی خاک برخیز | زین وادی هولناک برخیز
صدگونه بدل چگونه خیزم | صد خار بپای چون گریزم
من بشم زمین بپای بسته | پرواز فلک ز من که خسته
در خانه گرم بری بمینوز | از خانه برون روم همانروز
آن یار چو نیست در سرایم | در خانه بدیدن که آیم
تورانده در آب دیده سیلی | من تشنه بآبروی لیلی
چندان بدویده ام ز آغاز | نیز ره که توانم آمدن باز
نه چرخ گر از رسن شود پر | بر بام از اینچه رسن پر
بر تیر بلا نشانم ای پیر | پرهیز کن از نشانه تیر

برجام از آخران ببالک
دیوان زد از دهای افلاک
بارد لسسرم کر آسمان سنگ
سنگ لحدم بجست از سنگ
نشخص نیم که بار بودم
سنگر تو که با قفسر اربودم
تخمی که در آتش افکندی
جز داغ دلی بخند از وی
از شمع چو دود ماند برسر
تاریکی شب شود فزون تر
عضوی که ز کالبد برد کار
پیوند بری کی شود باز
چون نور چراغ از برد باد
کی باز پس آید به فریاد
گفتی چه شدت که خویش تیز
وز گریه ره لطف میزنی
آن



آن خنده کند که شاد باشد | کارش همه بر مراد باشد
آنکس که بدیده گریه آموخت | لبهای مرا ز خنده بردوخت
انگار که خانه پاک کردی | در گور و کیم بخاک کردی
واکنون که بدین عذاب دیدی | پندار مرا بخواب دیدی
این گفت و چو مرده ز گل خاست | عذر پدر شکسته دل خواست
زانگونه گرفت در برش خویش | کافتد بدرخت خشک آتش
رخ سود بدیده ترا او | بوسید ز پای تا سر او
هرجای که بود بوسه گاهش | پر آبله شد ز سوز آهش
وانگاه قدم نهاد در دشت | چون برق بسوخت پرده بگذشت
میگشت بکوه و دشت صحرا | خار همه دشت و کوه بر پا
شد سوی خانه با دل ریش | روی از پس و چاه غصه در پیش

## در خبر از حال مجنون و وفات پدر او

روزی چو هوا گرفت تیری | میرفت بسوی صید تیری
در دست کمان و در میان تیر | دل خیره از آنکمان و آن تیر
هر یاد کش از کمان ز رنج | از دیده غبار برده برنج
از زور کمان چله گیرش | بگذشت ز سنگ کوه تیرش
او کرده به تیر موشکافی | در خشم من موحریر بافی
تیر کجش از کمان حلاج | پیش از لطف آمدی باباج
ور تیر هوا افکندی آن تیر | هرگز بزمین نیامدی تیر
هر تیر نهی که خردی انداخت | صد تیر از ابر آن انداخت
کلکی که چو زد در رگ آذر | صدا هوی چین بیکه [illegible] آذر

[illegible] بسته پیش
در دوکه زده بیچ [illegible]
ز بچون خشم نیش
سنکار و زمین ز پنجه پنجه
کاه بنک از آنچه آتش پنجه
[illegible] آسمان [illegible]
سنکام [illegible] آتش [illegible] زنده
هر پنجه که بازو شیر زنده
از بازوی تیر پنجه [illegible]
چون نقش پلنگ و سیاست اوز
در هم زده گاه [illegible] روز
[illegible] فکنده سنگ و دیده
آن دوخته صید آن [illegible]
چون بر سر کوه زد یکی چند
در قبضه گشاده ناوکی چند
[illegible] سر کوه دید مجنون
چون سوخته سر کوهی گردون
نهاده بتیغ سر کوه گردن
و ز دیده گشاده خون [illegible]

میگفت سرودی از دل تنگ / وز گریه همی نوشت بر سنگ
حالی که ز دور دید صیاد / از کوه فرود دوید چون باد
با سوز دلش نشاند و بنشست / بر داغ ز بوسه ساختش دست
گفتا خبری ز یار داری / یا آرزوی شکار داری
صیاد ازین سخن که او گفت / چون طالع آن بر آن برآشفت
صد تیر سخن زدش بپالی / پیکان زبان نشاند بر وی
گفت ای ز حلاوت جهان دور / بر سفره شهد خورده زنبور
حیران پری رخی بکهسار / چون شیفتگان بنقش دیوار
از مادر و از پدر رمیده / چون بچه مار آرمیده
با آنکه ز جهل و بد نهادی / هم آدمئی نه دد نژادی
جز ماتم خویش سر نداری / گویا خبر از پدر نداری
کان پیر شکسته حال غمناک / افتاد ز پا چنانکه شد خاک
رحلت ز جهان بی وفا کرد / در آرزوی تو جان فدا کرد
با آنکه ز دور روزگارش / چون خانه خراب شد هزارش
یکبار بخاطر تو نگذشت / کایا بکجا شد آنکه گم گشت
روزی طلبم سراغ گورش / داغی بنهم ز چراغ نورش
گریم بگلش ز سوز تابی / بر آتش او رسانم آبی
مجنون ز کمان کشتی صیاد / چون آهوی تیر خورده افتاد
شد خاک بسر کنان و غمناک / بر خاک پدر نشست بر خاک
از خون تهی و ز خاک پر کرد / بر خاک پدر دو چشم تر کرد
بگریست ز درد و ناله و آه / کی سوز تو تا قیامتم آه

ای بوده مرا بدل غم انگیز
با موی چو پنبه مرهم ریز
دانم که ز من بداغ مردی
وز من گله ها بخاک بردی
از شرم تو چون بروز محشر
از خاک لحد برآورم سر
از مرگ خودم دلیل کردی
بر مورچه زور پیل کردی
زنده بود و سرامان ندارم
کام بچه و ترا برآرم
کی بشنودت فغان من گوش
در چاه عدم نشسته مدهوش
تا مقبره زار فرازم
از قالب دیده خشت سازم
گفت این و ز اشک خون [illegible]
خود را بگل پدر برآمیخت

چون



چون مرده فتاده بسترش خاک / او بر سر خاک و بر سرش خاک
تا گشت شب همچو آسیا سنگ / غلطید بر آن غریب دلتنگ
تاریک شبی ز ظلمت کور / بی تیره چو سواد دیده حور
خلق از ظلمات لیل مظلم / تا دیده بخواب تیره عالم
در رخنه آسمان پرشور / شب مورچه کهکشان چو زنبور
زاغ شب اختران سیار / چشم همه عالمش بمنقار
تا از ده شب خورد جهانرا / بگشاد ز کهکشان دهانرا
گشته بسیاهی شب انجم / چون خال بروی زنگیان گم
از ظلمت شب میانه جمع / چون دود سیه زبانه شمع
بر گرد تنور آتشین خشت / گفتی شب گلخنی ز انگشت
با انجم خاک بیز تمثال / خاکستر شب کند بغربال
گردون در روز بر شب تار / بربسته بصد هزار مسمار
گم گشته ز ماه تا بماهی / چون معنی حرف در سیاهی
مجنون بدعای شب بتبدیل / کف زنگ زدانه از خم نیل
در تیرگی شب از قیاسی / باریک چو موی در پلاسی
آتش که وداع کرده شب را / داغ حبشی کشیده لب را
هر چشم هزار چشمه خون / هر چشمه و صد هزار جیحون
چون صبح سفید سر برآورد / خورشید چو نو ز زر برآورد
شد گرد شب از جهان نشسته / و آفاق گشاده چشم بسته
مجنون بسوی کوه منزل انداخت / از گور پدر بگور دد ساخت
میزیست دد آسمان پرشور / چون آنکه نهند زنده در گور

هر دم که ز مردن پدر یاد
[illegible]
چون شاخ [illegible]
بی یار و پدر [illegible]
میکوفت [illegible] بنشست
از حسرت [illegible] عشق [illegible]
بنشسته بکوه [illegible]
چون نوبت شاه [illegible]
چون نوبت بشسته بر آهنگ
از کوه فتن و وادی کوه
وز جانوران وادی انبوه
پیرامن او سیاهی [illegible]
مرغان شده بر زمین [illegible]
[illegible] بنشسته
مرغی که بسوی آشیان [illegible]
گفتی که بسر [illegible]
شیرین که ملازمت نمودش
از شاخ گوزن [illegible] بودش

مجنون بچنین شب فروزان
چون کوکب بخت خویش سوزان
مغز سرش از تجلی ستاره
چون کوره آتشین شراره
در مجمر آسمان چو مجمر
دید اختر آتشین چو اخگر
گفت ای فلکت شده درفشش
ای گوهر تاج اختر نقش
ای باقی اولین عمارت
مجموعه آخرین عمارت
روزی که فتد در آسمانت
با کوکب بخت من قرانت
کای مهره ز مایه بوده دم
نور تو چراغ خانه سوزم
ای آتش تو بعود سوزی
سرگشته کنم چو عود سوزی

خنده

در خوابگهش پلنگ بالین
تا لب زده بالشش نگارین

روباه بدم برفته جایش
سنجاب گرفته زیر پایش

آهو بچه کرده در کنارش
زیر پا آهن کشیده خارش

از داغ شراره آتش از زیر
هر پا بقدم پلنگ شد شیر

هرگاه گرسنه گشت نخجیر
صیاد چو بره خودش شیر

از نعد و نقطه تا بماهی
میخورد چو از تنش گیاهی

شاخ دو گیا هر آنچه کرده
برداشته سبزه پوش گرده

از شوق که داشتند با او
کس را نگذاشتند با او

هرکس که بسوی او گذشتی
از دور بگرد او نگشتی

از خوردن ناخن و دد و دام
گشتی چو درخت خارش اندام

## بخت مجنون بنجوم گردون

فرخنده شبی ز شب مساری
روشن چو سواد و سالی

از نور شب اهل خطه خاک
دیده صور زمین بر افلاک

از سایه در آن شب چو سالی
بر روی زمین نماند خالی

چون کحل شب اختران کشیده
به آینه کرده پیش دیده

از روز شب سفید زاده
چون نسخ مسی که قلع داده

هم حاریر شب به بیضه سازی
هم انجم مه به بیضه بازی

گفتی که به گیسوی شب داج
دندانه نموده شانه عاج

تا کاهکشان که راه برده
سنگی شده دود ماه برده

از شعله آفتاب خاور
زیر و زبر جهان منور

مه ساخته عالمی چو کافور
انجم شده آسمانی از دور



چند از فلکم بچشم خونریز
داری ز طناب غم در آویز

چون شعله که بر سرم فروزی
تا چند مرا چو شمع سوزی

از شمع تو نیست کم نصیبی
جز خانه خرابیم نصیبی

چو موشکن ز بام چرخ افلاک
تا چند بفرقم افکنی خاک

از دانه تو که گاه بر کم
تا چند دهی بباد مرگم

گفت این و کف نیاز بگشاد
بر ایزد پاک راز بگشاد

گفت ای کرم تو دستگیرم
تا مت خط نسخه ضمیرم

ای مرهم سینهای سوزان
شب روز کن سیاه روزان

بیچاره شناس دردمندان
فریادرس نیازمندان

هر خار که رسته از دل من
انرا تو بهر رشته در گل من

یا درد مرا رسان بدرمان
یا سختی مردنم کن آسان

میبافت بگریه زار نالید
کف بر رخ و رخ بخاک مالید

کس نیست که خواهد از تو دادم
کز هر چه امید دهی ببادم

در خواب شد از دماغ بیهوش
خوبی که غمش کند فراموش

در خواب بدید با دل ریش
کز باد به آمدش کسی پیش

تعویذ صفت خطی بر اوست
دل از غم و دانش از الم رست

## دیدن با سید لیلی مجنونرا

چون زیر نگین لعل خورشید
شب گشته نهان چو مهر خورشید

چون نامه شب سیاه نامه
خورشید چو مهره شست خانه

از فتنه آسمان زمین رست
کاین دیده گشاد آن دهان بست

مجنون چو برد رخ فسرده
وز مهر عذاب بنده کرده

بود آنصنم از بتان چگل
مصحف شب چو ابرویش فال
از خواب گشاد چشم بر راه
پیکر ز تمامی که ناگاه
شتر سواری از دور
بنمود بسر کوه پاره نور
چون سر به نشیمن
بنشستن آن سپهر تمکین
مجنون شد از امید و از بیم
دو نیمه شکر ز شیر و
پرسید که انقدر که با
خار چمن بر آورد از نهالش
کر بجنت چو آهو از نهالش
چون نیک بدید و دام از رهایش
چون دید شتر سواری از دوست
چون دید شتر شتر بدو تصور
از پرده فغان کشید شاید
زین شمر نزکه شناید
میش نور نزد لیلی آمد

مجنون ز حدیث آن نکوکیش ‏— باز آمد از آن هشش دوان پیش
گفت ای شترت نهاده هر جا ‏— بر هر دو سواد دیده ام پا
تکرار کن آن سخن که گفتی ‏— کآتش بدم از دلم گرفتی
صاحب خبر از شرف فرو جست ‏— بگرفت بدستگیریش دست
کای آتش عشق را حرارت ‏— ویرانی عقل را عمارت

## قاصد لیلی و نامه رساندن مجنون



ای گردن هر درنده را طوق ‏— از حلقهٔ خدمت تو در شوق
سوی تو پیامی ز دارم ‏— گر گوش کنی سخن گذارم
مجنون شده چرخ زن ز اندیشت ‏— گرد خود و گرد او همی گشت
گفتا که بیان کن آنچه گفتی ‏— کآتش بدم از دلم گرفتی
پیغام گذار گفت باری ‏— دیدم صنمی برهگذاری
سروی که چو قامتش علم زد ‏— از سایه بگلستان رقم زد

سیمی که چو تیغ در نوایی
سوزنده زبانهای آتش بود
در دیده چو میل سرمه بودی
بر خواب دو نرگس سیاهش
از گریه که رو براه بودی
بشکافته راه راه سودی
چون دید مرا در پیش چشم
از گریه بسوخت همچو شمعم
پرسید که از کجا رسیدی
این ره که آمدی که دیدی
گفتم بفلان گروه کوه
دیدم چو تو عاشقی اندوه
جانش بعدم رسیده تن نیز
از جامه گذشته در کفن نیز
از بسکه فشانده است گلگون
از دیده گذشته چون شفق خون
بر بوی



بر بوی دل کبابش انبوه ‏— بر روی دد و دام گشته انبوه
چندانکه بجستم از دلش راز ‏— خبر لیلی از او نیامد آواز
چون از سخنم این سخن نیوشید ‏— از گرمی خون دل بجوشید
گفتا من زار و او بلاکش ‏— هستیم دو شعله از یک آتش
او پای طلب زده بهر سنگ ‏— من سر زده همچو پای بر سنگ
او بر سر کوه خاک بر سر ‏— من ریخته کوه خاک بر سر
در وادی او که مور راهم ‏— جنبیدن مور را نخواهم
زانکه چو سایه ام نبینند ‏— گر باد بمن وزد نویسند
پابسته چو بیدم و ز جان سیر ‏— بر فرق چو برگ بید شمشیر
زینسان که منم کجا تواند ‏— کان غمزده سوی خویش خواند
دوش از دل سوخته قلم دار ‏— حرفی دو نوشته ام بطومار
این دوده کاغذ ار توانی ‏— چون سرمه بچشم او رسانی
گفت این و ز گوشه عمامه ‏— در حلقه سر فکند نامه
پیچیده کتابتی دل افروز ‏— چون نی پر از آه و ناله و سوز
مجنون چو گشاد نامه دوست ‏— افتاد برون چو پسته از پوست
هر حرف از آنکه خواند تکرار ‏— صد چرخ زد از طرف طومار
هر بوسه که زد بخاک پایش ‏— مهری شد از آه در دهانش
هر حرف گر آن بدل نشستش ‏— از سوز بسینه نقش بستش

## نامهٔ یار بمجنون فگار

چون خواند آن نامه گرد آغاز ‏— از نامه چنین برآمد آواز
این نامه بنام آن خداوند ‏— کز عشق بنای عالم افکند

دارنده چرخ پیچ در پیچ
سازنده هر دو عالم از هیچ
فرزنده که ذات او عظیمست
فرو باقی و ملک او قدیمست
روز و شب او بر اهل بینش
قفل و کلید آفرینش
زان دم که زد از مهر دیده
اندیشه انفس رسیده
حکمتش بوجه مراتب
ترتیب دهنده مراتب
صنعش که ز خاک مردم آرد
اندیشه آن بسم آرد
زنگار نوشته کاسه گلزارم
ای دایره فلک ترا رام
نقش تو بسر نوشته دل من
داغ تو جراحت دل من

دور از تو ز اشتیاق دردم
تو نیست بدیده رشته شوم
از دست بپهلو از آرام
سنگ آمده بر دل اسیرم
انگارش از دوری یارم
باشد که بصحبت تو آیم

## غزل

در عشق تو از جهان گذشتم
در جمله جهانیان گذشتم
بر دی تو بر در لحد پای
بنهادم و از جهان گذشتم
آندم که بکوی تو رسیدم
تو از دل و من ز جان گذشتم
من ساختم از جنازه کشتی
در بحر غمت از آن گذشتم

در دست زمانه یار جانسوز — چون نی ز طپانچه پشت در در
عونی و چگونه میگذاری — آهوی کدام کوهساری
شام و سحرم چو ماه و خورشید — بد راه بود دو چشم امید
تا بی بدرائی از دل تنگ — چون آینه رونمائی از سنگ
وین دل نبود که بی تو هردم — در سینه گره شد است در دم
هردم ز غمت فغان برآرم — وافغان و غم از جهان برآرم
تا سر بگل از سرشک جایگاه — پنهان شوم و برآورم آه
ایندل نبود که بی تو از دم — برحلق شکسته کاسه زهر
از مرده ز درد دل زیادم — تا ظن نبری که بی تو شادم
تو نیست دلم ز درد اندوه — کاهی تن لاغرم از زمین کوه
هر روز که بی تو شد غم کش — در خرمن عمر من زد آتش
هر شب نه که با تو شد حواله — آتش نشد از دلم چو لاله
خواهم که بسر بیابت آیم — لیکن نه مرا است سر بپایم
پابسته چو بیدم وز جان سیر — بر فرق چو برگ بید شمشیر
گر خود مگسی نشسته بر روی — شمشیر کشیده بر زخم شوی
تا دیده گشاده ام رسیده — همچون مژه ناوکم بدیده
با اینهمه سوی تست هوشم — در حلقه ذکر تست گوشم
گر سیل عدم برد ز جایم — در عهد تو محکم است پایم
تیغ دو جهان بسر کشیدن — نتوان نتوان ز تو بریدن
چون صورت آینه بصد فن — پیش است از حصار دشمن
فردا که دمند صور محشر — سوز تو برآرد از دلم سر



در بادیه عدم دویدم — چندانکه ز کاروان گذشتم

## نامه نوشتن مجنون بسوی لیلی

مجنون چو بخواند نامه یار — از حرف بگریه شست طومار
زان نی که بخون دیده اش رست — خونین قلمی بچابکی جست
بنوشت چو خط نسخ خامه — بر پشت ورق جواب نامه
با دل قلمش چو یکزبان شد — خون دل از او چو رگ روان شد
گشته ز لطیفهای موزون — گلگونه بکر معنی از خون
هر حرف وی از دل پر از آخ — چون غلغل ناصحان دو رخ
چون نامه نوشته شد تمیلی — شد قاصد و برد پیش لیلی
افروخت صنم ز نامه دوست — چون نافه ناگشاده صد پوست
چون نافه همچو آتشین باغ — بگشاد چو داغ بندی از داغ

## خواندن نامه مجنون را لیلی

بود اول نامه نام آن پاک — کز نکهت نام عالم از خاک
ز اول رقم آنچه کرد هستش — در قالب چرخ نقش بستش
دانش که بود محیط هرشی — شیئی نبود محیط بر وی
هستی چو حباب مهر قلزم — از وی شده خاک پر ز آدم
از مملکتش که عقل کور است — نه دایره رخنه گاه مور است
از حکمت او نشیمن خاک — شد دایره گاه دور افلاک
روز و شب او دست مهر انجم — تاج زر و تختگاه مردم
آنکه بورق ز کلک چون نیش — بشکافت جراحت دل ریش
گاهی ز لطف سر چو دود راند — جا دید در آتشم نشانده

ای مرهم داغ سینه‌ها
ای آرزوی دل اسیر سینه‌ها
جان و آرزوی آن ز خون نابم
ای لعل لبت ز خون دل کبابم
خونین جگر ز جستجو در گشاده
ای سر بسر من بسی انداده
راه و گری شب نظر بند
دوینه شده در شب چشم بند
آیینه چو دیده داغ
من گلخنی از ... داغ
تو شاخ گل ... ز دلن ایاغ
من جامه دران تو با رقیبان
سر کرده برون ز یک گریبان
من شیشه ... گور زینه بید
تو روی به دیگران خوش مینما
از زاری تو ... بسر بپوسیم
لوح و قلم ازین ستاره نویسم

عزیست ارچه هست اعلا
پندار که هست حرمت ما
شد مورچه آفتاب را دوست
پنداشت چراغ خانهٔ اوست
بر خوان شهان مگس بهانی
گوید که مراست میهمانی

غزل در جواب سلمان است

ای کشته دران من دو بینت
بالم ز تو یار هم نشینت
کی دست من شکسته گیری
دست دگری در آستینت
پیوند محبت رقیبان
با ما گرهی است بر جبینت
تو مهر کسان گرفته و من
گو چشم ز هلاک خود ببینت

خاریست

از مهر تو گر توان در اندیر
کیمخت زمین نشانم از عبیر

خاطر بتو داده ام از زمانه
بردارم سلامت از میانه

با خود چو نیارمت پسندید
کی با دگری توانمت دید

خصمم بدل تو کرده منزل
زان مهر منت نشسته بر دل

آنکو چو تو غمگسار دارد
با غیر خودت کجا گذارد

من در ته تیر سهم ز کهسار
در پای شکسته نیش صد خار

او در تو بکار رسید باری
گر پا بکشیده است خاری

من کهنه درخت و او نو خوش
در روی فکن آب و در من آتش

نی نی که بشاخ نو وفا نیست
چون شاخ کهن قدم بجا نیست

هم سبزه ز شاخ نو برآئی
زین پشته چو ماه نو برآئی

چون آینه سازم ای برو روی
تا از همه در من آوری روی

من بادیه را حصار کرده
آهو دگری شکار کرده

من سنگ زده چو سگان نخجیر
صید ابن سلام راست تقدیر

زنبور چو کرد انگبین جوار
رانندش از انگبین بکن دار

در سایهٔ گلبنت چو بنشست
باری بدهش بشاخ گل دست

با او سخن ار کنی مقابل
باری بزبان بگو نه از دل

لب خنده بسوی او ببینی
الا که بماتمش نشینی

ساقی نشوی بزمش ار زهر
الا که بساغرش کنی زهر

در بستر خوابش ار نهی پای
تا حشر گذارد در میان جای

ور زانکه کند غمت هلاکم
ور فکنی گذر بخاکم

سوزم بتو از دل پر آتش
گر خوشت آید و گر خوش



سستی
پروردهٔ داغ بیکسی
بیچاره نشسته [illegible]
همسر ز غم تو بوده باری
ارگونه [illegible] عشق او
[illegible] موسی و شبانی
بنشسته که صبح [illegible]
[illegible] گفتن تا [illegible]
[illegible] که [illegible] بر او
تا آری که [illegible] سبک ساز
جان بر تو [illegible] سبک [illegible]
تا باش که از ضعیف [illegible]
شب آمدت [illegible]
مجنون [illegible]
[illegible] جان [illegible] سالی
از خون دو چشم [illegible] خالی
بگرید و گریه کرد خالی

بیخودی کردن مجنون از خال

خاریست مرا بجان شیرین
هر پای مگس بر انگبینت

حالی که من از غم تو دارم
نادیده کجا شود یقینت

## سرزنش کردن مجنون را خال

گویند که موشکافی از رنج
این نقل چنین گشاید از گنج

کز تب زدگان حال مجنون
یکسوخته بود خال مجنون

معروف سلیم دل در ایام
آزاده سلیم عامری نام

آن کافر عشق را سری بود
ز آتشکده وی اخگری بود

همراه رخش بگریه شستی
چون ماه نوش ز کوه جستی

یکجا همه غذا باو سپردی
یکساله غذای روح خوردی

یکروز روانه شد بدستور
بر پرسش آن غریب رنجور

تا یافت بچشم اشکبارش
چون کوه میانه غبارش

از بیم درندگان که ره بست
وز دیده سلام کرد و بنشست

مجنون چو بخال دیده وا کرد
چون مردمکش بدیده جا کرد

او تخته شد چو موی بر خال
آنجا نوران چو خط بدنبال

گفتا که پیام یار داری
کو نامهٔ زرنگار داری

آمد که بهیچ از و نیم شاد
هیچ از من خسته میکند یاد

دلسوزی او سلیم چو دید
گریان برخش چو شمع خندید

کای خانه گیان دشت و کهسار
در بارگه تو لفتش دیوار

ای ز پی خضر عقل آگاه
غول هوست ربوده از راه

تا چند بدن بسنگ سائی
تنکی بسوی آزمائی

یکبار صفت نه وحش دردم
یکره سوی سنگ و کیست مردم

مقصا تو بودنم محال است / بارو سیه چه جای خال است
خال از پی زیب در نگار باشد / بر آینه خال زنگ باشد
مادر پدرم اگر هلاک است / چون یار بود مرا چه باک است
شاخی که بریده شد ز ریشه / چه بیمش اگر کند ز تیشه
مادر پدرم چه غم که شد خاک / گر صورت هر دو گشته ام پاک
من چشم از کناره جویی / خود را درم از دریده خوئی
گفت این و ز خاک روی برتافت / در انجمنش دوان شتابید
میرفت چو باد سوی کهسار / وز چنگ درنده همرهش خار
چون دید سلیم کان رمیده / بگریخت چو مرغ دام دیده
چون دید که آن فتاده در چاه / باز آمدنی نبودش از راه
شد جامه در از پیش شتابان / چون سایه ابر صد بیابان
آمد بر مادرش خروشان / از دو کیف شراب دیده جوشان
مادر چو پسر ندید با خال / از پای فتاد و رفت از حال
گفت ای صنم ناشمر دیده / گو پوست کرک برده من
گو مرهم سینه فکارم / کاندر دل دهندش رم
جان در قدم افکنم روانم / در سینه کشم بجای جانش
در دیده چو آرمش در آید / بر بندم و دیده بندم از غیر
گفتا که ز دست من چه جست / کی برق توان گرفت در دست
چندانکه فسونگری نمودم / با دیو فسون نکرد سودم
در چاره آن رمیده نخجیر / بگسست کمند پای تدبیر

### رفتن مادر مجنون سوی بر

مادر چو شنید این صدا زود
شد سنگ دل از زبان سوی کوه
میشد ز خمیدگی بهر جای
رخساره کنان بناخن پای
جستش ز شکافهای کهسار
چون داروی طلبهای عطار
چون یافت درون خنه تنگ
بالان و چپان چو مهره تنگ
بگداخته آنچنان ز پایه
کز کالبدش نماند مایه
از خار درونش پوست زوانه
مانند حصیر بلهای روان
بشکسته قفس تن چو بینی
چو مرغ قفس شکسته جانی
تن میل دمش چو مهره بینی
با کاسه دردی استخوانی





طوفان زده بلای جانش / آتشکده تب استخوانش
مادر چو بدید حال زارش / بنشست و گرفت در کنارش
برست ز زخم جابجایش / گاهی بسر و گهی بپایش
از گریه بدیده شسته رویش / وز ناله بلبشانه کرده مویش
مجنون چو نظر بمادر انگند / بر جست بپای او سر افکند
گفت ای فلک ضرورت من / بر لوح تو بسته صورت من
نی نی شده حامل وجودم / کا در ده زنه فلک در وجودم
بیهوده برم چه رنجه گشتی / کاینجا چه خیانجه گشتی
پرسیدن من که یاد دادت / کاینجای عزا است نه عیادت
چون ساله غلام خانه زادم / هر چند گریز پا فتادم
گفت این و زجای جست خیزان / کز مادر خود شود گریزان
مادر ز دو دیده خون فشانید / برکنده نهالی را نشانید
کای مونس رنج و راحت من / هم مرهم و هم جراحت من
چون خار درونم و برونم / دندانت برآمده ز خونم
پرورده امت بسینه و دوش / امروز گریزیم ز آغوش
چون تیر و کمان ز کرم خیزی / زادی ز من و ز من گریزی
یاد آیم منم تو مغز بادام / گز مهر توام شکسته اندام
تو کوره آتشی من آهن / کاتش ز تو او فتاده بر من
خورشید تو گز طلوع شد زرد / چو ماه نوم خمیده قد کرد
سوز تو چو سر زد از درونم / چون آبله آب ساخت خونم
تو خاری و در رسته ز جانم / نالان ز جدائیت از آنم

تو آتشی و دل است جایت
زان سوختن دلم بهایت
آتشکده بسوز خویش آرد
آتش زده گویدا ز تو آرد
تا چند روی و با دو پیر
در خاک سیاه رو براه خود
زان رو که ز رفتن زمانه
همراه نیابی سمی خانه
بگذار که با تو شام و صبحی
اطفال بهم بدان جاده
تا با تو درین تنور جان آب
از دیده بسی عزا و هم آب
آهوی تر ابدن نگارم
آهو بره همنشین یارم
آتش زده زین دل فروزم
در راه تو خار و خس بسوزم

گردند عمارتی هم از سنگ
همسایه کوهسار هم سنگ
طاقش ز زمین فلک گذار
بر دارد ره سپهر پرکار
از گنبد او سپهر توده
چون ذره در آسمان نموده

## حال مجنون از وفات مادر

صحرائی عاشق جگر خون
زینسان خبر آرد از مجنون
کان وحشی کوه بیشه پرورد
دیوانه آتشین سیاهل
روزی که غبار غم برانگیخت
وز مادر دردمند بگریخت
میگشت بکوه و دشت و هامون
از گریه براب کرده هامون
میزد

بر کوه بلند گریم از درد | وز رهگذرت نشانم این گرد
گفت این و گشاد گیسو از بند | یکدست موئی بفر زاند

## عذر مجنون حزین از مادر

مجنون بجواب مادر پیر | گفتا چکنم که رفت تقدیر
جرم از تو نه از من حزین بود | گر بطن تو بر نوشتم این بود
دودی که سیه بود قدیمی | ز آتش بودش سیه گلیمی
رختی که سیاه گونه باشد | جرم از خم نیل او نباشد
استنبت که شد وبالم | شد طبل رحیل من ز عالم
من تابع عشق روی یارم | مادر چکنم نه شیر خوارم
شیر تو مرا چه سود در دشت | چون زهر فراق کارگر گشت
مژگان ترم که چهره آلود | در شیر توام نمیدهد سود
پندار که موئی از تو شد کم | بر شهد تو یک مگس نزد دم
من غرقه تو در کناره آب | دور است ز گرد آب گرداب
انیزاری حال بین به پیشم | بگذار بحال زار خویشم
من شیفته خیال یارم | پروای کسی دگر ندارم
این گفت و چو کوه سایه افکن | در بادیه بر کشید دامن
میگشت بکوهسار چون باد | هم از خود و هم ز عالم آزاد
مادر ز پیش دوید بیچند | گریان شد و روی و موی میکند
در وی نرسید چون بفریاد | بر خاک ز پیش فتاد و جان داد
آنانکه باو شفیق بودند | در خانه باو رفیق بودند
شستند بآب دیده پاکش | کردند درون زمین نهانش



سوی تو برم کجا مرا دست
جانت بفلک تنت به پست
جانت بفلک تو بر فلک بیکارم
در نقش تو بی خبر ز یارم
جان بهر تو از سر که باید
رفتی بدری که نا پدید است
رفتی پس پرده کلید است
در عالم دیگر که بی غبار است
رفتی برهی که بیشش تاراست
بالا رسیمت همه زبیش یاد
امرزش ایزدی قرین باد
جانت بغرفات حور عین باد
گفت این و ز نخل قطره دل ریخت
نالید بسینه کوه و سر کوفت
میرفت بکوه و دشت گریان
سرگشته که سر و دو کوهان

## مردن ابن سلام اندر بر

میزد بدل از میان جان سنگ | میکوفت در عدم بآن سنگ
در چرخ بگریه راه میکرد | بر صحره ز گریه چاه میکرد
یکروز بگرد کوه میگشت | افکنده بسر دوید در دشت
شد تا نگر از چنان مکانی | خاطر بگشایدش زمانی
نالید بطاق گنبد طور | چون رشته تار چنگ و طنبور
هر جا که شده نظاره کامش | لیلی بنوشته دود آتش
دید اهل قبیله ایستاده | در پرسش او زبان گشاده
پرسید که این بنای آباد | از بهر که کرده اند بنیاد
ز آن واقعه مردم دیارش | گفتند بچشم اشکبارش
کاین بقعه که در برابرت است | دور از تو مزار مادرت است
مجنون جگر کباب ناگاه | چون شد ز وفات مادر آگاه
افتاد بسر چنان ز پایه | کاندام سیه شدش چو سایه
بر سینه گرفت گور مادر | تا شد ز تنش تنور آذر
سنگ لحدش بسینه تنگ | میکوفت که سرمه ساز داز سنگ
بگریست که ای خجسته مادر | چون نور برفتی از برابر
من بی توام اینچنین نشاید | جانم چو تو زیر خاک باید
پنهان بزمین تن نزارت | بینم ز تو گنبد و مزارت
چون غرقه فرو رود در آبی | پیدا نشود بجز حبابی
غمخوار من از جهان تو بودی | رفتی و غمم بغم فزودی
از پای تو میکشیدیم خار | خار قدمم شدی بیکبار
رفتی و مرا ببردی از جای | چون تفرقه بسنگ بسته برپای

از [illegible]
کان ابر شد ابر ابرها [illegible]
چون قافله آنگروه برداشت
در بادیه راه کوه برداشت
زانانکه بهر کناره بودند
با ابن سلام یار بودند
چون آن تن پاره پاره دیدند
نعشش بر او کفن کشیدند
گریان همه سینه چاک کردند
در بادیه اش بخاک کردند
رفتند بخانه پیش لیلی
با درد و دریغ و وای و ویلی
گفتند که آن سر دلیران
نخجیر شد از شکار شیران
لیلی ز چنان خبر در انجمن
بر خنده دهان گریست چون شمع
خندید

چون ابن سلام را ز لیلی / هر روزه زیاده گشت میلی
خواند آیت جادوئی بهر باب / نگرفت بر او چو نقش بر آب
چون مرغ بصد زبان سخن گفت / زان غنچه یکی جواب نشگفت
چون صورت چین بهیچ تمکین / از صورت او برون نشد چین
زان میوه چو باغبان صبا نه / حسرت کشش ولی نصیب دائم
بیچاره چسان کند صبوری / در وصل نداشت تاب دوری
بر مهر رخش چو ماه منظور / شد مشرق و مغرب از دلش دور
میدید که آن نگار مهوش / از دیدن او شود مشوش
بیند سوی او ز بام و روزن / از تیرگیش همچو چشم روشن
بر هر دو ز دیده جهان تنگ / چون رخنه سوزن آسمان تنگ
دانست که پیش اشمایل / مجنون رمیده مست مایل
برداشت ره هلاک مجنون / بر تیغ کمر چو دور گردون
چون ترک شکار جوی ور دست / تیری بکمان نهاده میگشت
تا یافت چو پیل برده شاخی / افتاده بتنش سنگلاخی
دل خون جگر آتش از زبانه / خونابه ز دیده آتش روانه
پیشش زده چو سگان قصاب / خونین دم از آن سرشک خوناب
راند ابن سلام تیغ چو برق / تا چون شفقش کند بخون غرق
زانسو چو درندگانش دیدند / گرد آمده از همش دریدند
هر پاره از او چو پیش قصاب / در چنگ درنده نقلاب
مجنون سوی او نظر چو انداخت / از پا ز بد گیری سر انداخت
از سینه رخنه رخنه میبرد / واکه نه که گریه میکشش میبرد



## پاره نمودن جانوران ابن سلام را

خندید برگ اخگر دون / بگریست در آرزوی مجنون
روزی دو سه بهر یار در غم / با مردم شوی داشت ماتم
وانکه بهانه زیارت / در بادیه آمد از عمارت
بنشست بخاک تربت شوی / مجنون طلبان بهر طرف روی

## دیدن لیلی و مجنون همرا

چون مهر شد و دمیده کوکب / شد دانه ز رود حرز بن شب
خشخاش سپهر پر ز انجم / افسون شده طبعهای مردم
لیلی چو قضای الخوالی / از کثرت غیر دید خالی
فرزانه طبیب نزد خود خواند / با او ز دوای طب سخن راند
بگریست که رخنه کن قدم را / و اینجا طلب انجمان غم را
باشد که دمی بهم نشینیم / بی زحمت غیر هم ببینیم

[illegible] مرده شهید [illegible]
[illegible] وصال و نخواه
[illegible] طبیب و یکبار
تنها او و دوای بیمار
در دشمن او در جهان تنگ
بر پیش بهار زن در سنگ
[illegible] آب تر از بهار در ایام
از دست بسبزه [illegible] ایام
[illegible] سر دستها و دام
[illegible] طبیب هشیار
آمد بر او طبیب و بیمار
زانسان که طبیب [illegible] خبر
[illegible] شد ز من و گفت [illegible]
[illegible] می آید در آویز
[illegible] شگفت کارت
[illegible] گشت خارت
گلدسته عیش [illegible] بهار [illegible]
شد دو [illegible] روز [illegible]
عالم ز شب فراق شد چاک

کوهی که مقام تست در دشت — سنگ لحد مخالفت گشت
در خیمه نشسته یار جانی — خوانده است ترا بمیهمانی
مجنون ز چنان بشارتی خوش — افروخت چو چوب خشک آتش
برجست باشک خویش مغرق — چرخ زمین شد از معلق
از برج حصار کوه در سنگ — غلطید بخاک چند فرسنگ
امد بنظاره گاه لیلی — میریخت عقیق چون سهیلی
میگفت ز درد دل سرودی — از هر مژه بر گشود رودی
لیلی چو شنید صوت مجنون — از خیمه چو مه دوید بیرون
چون دیده بروی هم گشادند — بیهوش بپای هم فتادند
مانند دو نرگس خمیده — بیهوش بهم گشاده دیده
بیهوش دو عاشق اوفتادند — رخ بر کف پای هم نهادند



شکسته و عضوی عشق نارس
لب بر کف پا نکرده بوسی
چون دید طبیب دل پر از خون
شب کوته و امد و بار ره کوش
از بیم دوان بمیدان
نزدیک شدن ز شب بیار
در چاره اندو یار مدهوش
اول ز در زرکان بشد هوش
بنگاه گلاب و مشک زد شان
آورد ز بیخودی بخود شان
چون باز جمال خود بدیدند
چون تار قصب بهم تنیدند
چون ساکر به کنندگان ماتم
کردند بگریه بر تش هم
لیلی ز نقاب رخ گشادن
مجنون بخاک رو نهادن
لیلی



لیلی و هزار شمع پر نور — مجنون و هزار نیش زنبور
لیلی و کرشمه دلاویز — مجنون و جفا بچه های خونریز
لیلی و لبی و صد ملاحت — مجنون و دلی و صد جراحت
لیلی و رخی ستاره افروز — مجنون و ستاره های جانسوز
لیلی و بهم کناره دیدن — مجنون و بهر زمین طپیدن
لیلی صدف از گهر عمان ساخت — مجنون گهر از صدف برداخت

## گفتن لیلی و مجنون غم خود را

لیلی بگریست پیش مجنون — کای رحمه جفای گردون
ای هر رگ تن غذای جانت — دندان اجل بر استخوانت
هم کام فلک بکرم رانی — هم سنگ زمین بدلگرانی
ای گشته خیالی از خیالم — بویی نشنیده از وصالم
همواره چو آسیا درآیند گشت — بر سودن خود مدام در گشت
زین غصه که ماه و سال داری — چونی و چگونه حال داری
از روز و شب ستاره سوزت — چون میگذرد شبان و روزت
چون میگذرانی اندر این غار — با تندی سنگ و تیزی خار
چون مردوت قدم در این دشت — با آبلهای ریگ این دشت
حال دل پر جراحتت چیست — هم زانوی رنج و راحتت کیست
جانم بمیان موج خونست — تا حال دل شکسته چونست
هر لحظه ز گونه وصالت — گریم بدو دیده در خیالت
صد رشته تنم ز اشک واهی — تا سوی خود دست کشم براهی
بیروی توام چو گشت بی آب — با روی توام چو باغ سیراب

که خدا امر
بی روی تو نام آنکه از زبان من
نام تو برآید از زبان بست
عقد من و تو قضا بصد دوست
عقد زمین و آسمان بست
تا عقد زمین و آسمان بشکند
پیوند تو با من گسسته نشد
از قد تو قالبم سرشت
قربی دو جهان که صد برابر است
پیوند من و تو بر قرار است
خواهم که چو سایه روز و شب با
تا تو سرو و باشم سر
در باغ زمانه تا دم مرگ
با سایه یکی برگ
باشیم بهم چو طفل دو دایه
همسیر ... یکی تن و دو سایه
خوش گفت لیلی
مجنون چو شنید شنفت
از گریه جنون چو بید لیلی

در سیمبرن کرمای بکرم
چون بر دهنت رسیم بمیرم
چون موم کز انگبین فرود
کز شمع برآید و بسوزد
گفت این و رقای جیب خود در
شد دامن کوهسار چاک زد
لیلی زغمش و دید نالان
چون آهوی مانده از غزالان
از بسکه کشیده ناله و آه
گشتند ز نالهاش آگاه
بودند بخانه آتش بناکام
شد مرغ رمیده باز در دام

گفت ای گل باغ زندگانی | سرمایه عیش جاودانی
ای کرده بعشوه صد حیاتم | از بازی غائبانه ماتم
رویم شده خاک کفش پایت | نعل ابروی دیده خاک پایت
گفتی که چگونه‌ای چگویم | با خود بکدام درد پویم
بیچاره همه در آرزویت | از جان بدر آمده چو مویت
کو هیبت دلم بدردناکی | مویی بدنم ز خوردناکی
عشق تو مرا زجان برآورد | بنیاد من از جهان برآورد
رخسار تو حال من تبه کرد | خورشید تو روز من سیه کرد
هجران تو منغص غمم ساخت | در هر دو جهان برویم انداخت
از زلف تو رو بکوهسارم | زنجیری صد بلای یارم
شد مو بتنم چو رشته خار | از ناوک خار پشته کهسار
دارم زغمت بسی شکایت | گر فرصت گفتن حکایت
چو مغز بپوست دارمت دوست | گر مغز جدا کنند از پوست
صد کاسه زهر خوردم از غم | شیرینت از دلم نشد کم
از خوردن زهر غم که نوشم | چون ذره در آفتاب جوشم
من زهره آسمانم از زیر | گر زو همه تلخیم بود بهر
از بسکه زسایه‌ات غیورم | چون شب پره آفتاب کورم
شد ظلمت شب بدیده‌ام نور | گر روی تو دیدها کند کور
گر زانکه دل از تو شاد بینم | دیدار تو بر مراد بینم
گیتی طلبم ز غیر خالی | صد وادی کوهش از حوالی
از نخل قد تو میوه چینم | در باغ تو گل بگل نشینم

## صفت در وفات لیلی

چون باد خزان نمود گردی
رخسار زمین نمود زردی
از جفا



از جامه زرنگار خورشید | زر حل شده سبز گنبد بید
در قالب مهر ساخت افلاک | بر قالبک زر اطلس پاک
باد از بنه ریخت برگها را | در رشته کشید گهرها را
هر شاخ شجر ببیشه خویش | از برگ تهی چو ریشه خویش
وز زلزله هوا به بیشه | جنبان شده همچو شاخ ریشه
زر دشت خزان بطبع ناخوش | خوانده همه خلق را بآتش
برگ از شجر اوفتاده هر گاه | چون لاله برده ز شب چو خرگاه
از سردی باد صبحگاهی | وز یخ شده تخته بند ماهی
ابر از همه سوی چرخ مینا | چون کف بخارهای دریا
یخ با ورق خزان که بوده | چون جوشن زرنشان نموده
چون کوره زرگران اقالیم | چو نقره زر و شبیکه سیم
لیلی ز خزان باغ بی بار | چون باد خزان رسیده بر کار
بیماری غم که بردش از جای | چون برگ خزان فکندش از پای
هر روز که سوی شب عنان داد | برگی ز نهال عمرش افتاد
چو باغ خزان رسید بردم | گشت از چمن رخش گلی کم
شمعش که در او تب آتش انداخت | چو موم در آفتاب بگداخت
بیمار و دلش طپان بسینه | سنگی که فتد در آبگینه
گفتی که ز تن میان کسوی | یک موی سیاه داشت در موی
بالا اش بجامه حریری | مویی بخیال ضمیری
بر سینه آتش از بخور و تکش | عنبر چو عنبر تر در آتش
چندانکه طبیب خسته کوشید | آن آتش دل زیاده جوشید

سمبرق بلاغبان فاش
ابرو و اجل بکف فاش
ابرو ز اشک غنچه شد زرد
انگبین ز آفتاب شد سرد
وانچشمه ز آفتاب گذرگاه
سرکنده ز شت ازین گذرگاه
لیلی که خلق همراه
صد قافله جان خلق همراه
همدست چو آفتاب سرکرده روان
همدست لب و لب باد مجنون
جانان بر لب حولیل مظلم
بی مهر درخشش بپوش عالم
بیهوش و سیاه پوش تر بد
تا در پدر بریده فرزند
سر بسته ز بیخودی فرزند
افسرده همه ناخان بر عرضا
حیوان همه ناخان زلف برما
چون خاک زنگ کنده زلف
کلچ گشتند تا زمین کهن ران
چون باغ نو برگ ریز بستان

کان لحظه که لیلی از جهان رفت
خورشید زمین بر آسمان رفت
مجنون بحزاینه همی گشت
واگه نه که مه ز بام بگذشت
تا فرق ز آب دیده در گل
لیلی بزبان و سنگ در دل
ناگاه یکی دوید پیشش
وز تیغ زبان شکاف در دل
گفتا بهمه ناله گشتی نخل
عشقی بدروغ بسته از خوبی
الطالب شهرت زبانی
کم گشت شکیبت از خودنمانی
لیلی تو در گذشت ناگاه
جانت شده وه تو آگاه
بادت از آنجهان برافتاد
کارت بجهان دیگر افتاد

رافشاندن خاک خلق غمناک | خود را همه زنده کرده در خاک
کاهای ستاره گشت از انجم | بر گلبن سدره نخل ماتم
از خاک که بر سر کسان رفت | صد بار زمین بر آسمان رفت
اینست جهان سست بنیاد | کز شهر خرابیست آباد
طفلان که ز سنگ خانه سازند | از شهر خرابیش فرازند
تا بحر فلک در انقلابست | ذرات زمین در اضطرابست
خس چیست در این محیط غلطان | چونکوه کند بخاک یکسان
بس قلعه با فلک مقابل | در زیر هزار قلعه گل
بس بحر عمیق تا بماهی | کوهی شده تا بمهش سیاهی
تا بر سر چرخ جای داریم | تا ظن نبری که پای داریم
تا چند بپا بود تن مرد | تا کی بهوا بماند این گرد
از خار اجل فغان چه سوداست | کاین خاصیت کل وجوداست
هر میوه سبز دید گردون | فیروزه تاج صد فریدون
هر نقطه ذره دید خورشید | بر خطه هزار جام جمشید
عالم گذرنده است چون باد | فرزانه بنا نهاد استاد
خاک آمده متکای بر خار | پهلو ز سنان او نگهدار
از کهنه لحاف چرخ بگذر | کابالشش پرگراست بستر
هر پنبه که رشته چمنهاست | پیدا شده پنبه کفنهاست
چون مکتبی از امید هستی | بگذر که ز جمله بیم رستی

## فوت مجنون ز وفات لیلی

مشاطه داستان چنین داد | این بکر جمیله را بداما

بیهوده



بیهوده مگرد گرد این کار | گر چاره گذشت کارت این بار
مجنون ز چنین زبان گستاخ | لرزید چو از دم تبر شاخ
از دود چراغ دل بافسوس | گردید سرش چو نقش فانوس
افتاد بفرق و هوش از او رفت | سر چون شجرش بگل فرو رفت
زان زار فتادن بناکام | بگسست رگ و پیش ز اندام
زان آب خضر گذشت در خاک | ماهی طپیده گشت بر خاک
وانگاه ز جای خواست رنجور | سوی در لیلی آمد از دور
آنخلق سیاه پوش گریان | چون ابر سیاه و دیده گریان
هر سو چو بنات نعش لیلی | در پیش نهاده نعش لیلی
چون دید بر خویش را چنان دید | بر فرق فتاده آسمان دید
از سوز درون کشید آهی | انگیخت ز گریه هایهائی

## دیدن مجنون جنازه لیلی را



زان نغمه که او ز دل برآورد
دود و غبار از آب و گل برآورد
گرد از غم آن نگار چالاک
از فرق خود و جهانیان خاک
نزدیک جنازه رفت بیهوش
بگرفت جنازه را در آغوش
از بیم و زبندگان شغبخوار
نزدیک شدن نشست بر بار
نزدیک جنازه را در آغوش
گفتا و جنازه را بر خفت
لیلی بجنازه و دیده آتش
نالید چنانکه دشت بشکافت
بشنید درآن جهان فغانش
بشکفت بانک او و فریاد
گاهی ز قفه بکرده هر بار
گاهی ز سرآن دل و دلدار
منو بجهان ز سران و تو
از قدم از رخ تو نورو

رفتی و بعالم بهشتی
من دوزخیم تو بهشتی

چون ناوکی از کمین بجستی
زخمم زدی و بکل نشستی

گردون بکمان گروهه مانند
بر چهره گل ز پایت افکند

جان داد بمردگان وصالت
جان برده بمردگان خیالت

یارانت درین جهان غدار
با من نگذاشتند تیمار

آنانکه در این جهانت یارند
مشکل که بهمت من گذارند

از تیغ اجل که بر تو خورده است
بر من بتر از تو کار کرده است

دردا اجلت بخاکم افکند
در مهلکه هلاکم افکند

شادم که بوصلت ای دلفروز
نزدیک ترم کنی ز هر روز

زینره بو شدی و واپسم من
تا چشم بهم زدن رسم من

گفت این و جنازه بوش بگشاد
رو بر قدمش نهاد و جان داد

وفات مجنون پهلوی جنازه لیلی



وان جانوران کوه و هامون
مردند بخاک پای مجنون

چون اهل قبیله آن بدیدند
انگشت ملامتش گزیدند

از صندل و عود نعش بستند
تابان بگلاب و مشک شستند

از بهر دو مهربان بکعنم
کندند دو گور پهلوی هم

چو بر دو بقبله شان نهادند
هم روی بسی بکر فتادند

کردند غماری بر آنحال
قندیل جهان فروز افلاک

معموره آب و گل ز بنیاد
ویران شد و آن بنا بسر باد

تمت باهتمام جناب آقا عبدالرحیم
و خط اقل الکتاب محمد حسن
الحسینی الاصفهانی

دار السلطنه اصفهان
طبع شد

